



در ساحل پانزدهم سپتامبر

ناهید کبیری



در ساحلِ پانزدهم سپتامبر

ناهید کبیری

نشر مهري برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانشجو رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهـری

داستانِ فارسی، رمان * ۸۳

در ساحلِ پانزدهم سپتامبر

ناهید کبیری

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰، نشر مه‌ری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۴۴-۷

صفحه‌آرایی و طراحی جلد: استودیو مه‌ری

مشخصات نشر: نشر مه‌ری: لندن

۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص: غیر مصور.

موضوع: عاشقانه، اجتماعی، فلسفی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۱ ناهید کبیری.

© ۲۰۲۱ نشر مه‌ری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



مه‌ری

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

گوشی تلفن را که گذاشت، حالش گرفته شد.

از همان جا که نشسته بود، می‌توانست آسمان غروب و نیمه‌ی خاک گرفته‌ی صنوبرها و افراها را ببیند. قلب‌اش مثل یک کیوتر دست و پا بسته به این طرف و آن طرف سینه‌اش می‌کوبید و نبض‌اش در شقیقه‌ها تاپ تاپ می‌کرد.

پیش از آن که صدای اذان بلندگوی مسجد اشک‌اش را درآورد، به خود آمد. رودرروی خودش ایستاد و گفت:

«احمق بی‌شعور خجالت نمی‌کشی؟ باز شروع کردی؟ داری حسادت می‌کنی؟ در سن چهل و پنج سالگی؟ عجب رویی داری واقعاً!»

رفت به اتاق (اسی). اسی خواب بود. مثل یک کودک معصوم، آرام آرام نفس می‌کشید. اتاقش بوی پودر بچه می‌داد. باید به زودی بیدارش می‌کرد. ساعت هشت یا هشت و نیم شامش را می‌داد. تا ساعت ده شب بیدار نگاه‌اش می‌داشت. آن قدر که روی مبل مخملی جلوی تلویزیون چرت بزند نه این که به طور کامل و عمیق خوابش ببرد. هرازگاهی می‌رفت به طرفش. دست می‌کشید روی گل و گردنش. روی کچلی سرش. گونه‌هایش را می‌بوسید.

شانه‌هایش را می‌مالید. چای و عسل را خوب هم می‌زد. بیسکویت را به دستش می‌داد اما چای را نه. «خوشمزه‌ست؟ دوست داری بیسکویت؟» اسی سرش را تکان می‌داد. خرده‌های بیسکویت می‌ریخت روی سینه و پاهایش. «با من حرف نمی‌زنی عزیزم؟ با من که این همه دوستت دارم»

اسی نگاه می‌کرد. لبخند کم‌رنگی لب‌های خیس‌اش را باز می‌کرد. «اسم‌ام را صدا نمی‌کنی دیگر؟ نمی‌گویی رایکا؟» اسی با صدای آرام می‌گفت «رایکا» و رایکا از خوشحالی می‌پرید بالا می‌پرید پایین. «آفرین فدایت بشوم... آفرین» بعد بلندش می‌کرد که ببردش به دستشویی. البته به این آسانی‌ها هم نبود که بلندش کند و ببردش به دستشویی. بعضی شب‌ها، همین کارهایی که گفتنش این همه آسان است و به راحتی در دهان می‌چرخد، جانس را می‌گرفت. ماهیچه‌هایش قفل می‌شد اسی. همان جایی که ایستاده بود می‌ایستاد. انگار به زمین چسبیده بود. تازه پیش از رسیدن به دستشویی هم اگر خودش را خراب می‌کرد که دیگر هیچ...

باید با یک دست طوری نگاه‌اش می‌داشت که تعادلش را از دست ندهد و با دست دیگر پیژامایش را پایین می‌کشید و با احتیاط، طوری پوشک خیس را بیرون می‌آورد که به اطراف مالیده نشود.

اگر آلودگی وسیع بود، چاره‌ای جز آن که دست‌هایش را به دیوار یا به لبه‌ی دستشویی بند کند نداشت. آن وقت تمام لباس‌هایش را می‌باید بیرون بیاورد، با آب ولرم و شامپوی بچه بشویدش، و خوب خشک‌اش کند. البته همه‌ی این کارها را باید با سرعت انجام می‌داد. اسی، توان آن را که برای یک مدت طولانی روی پا بایستد، نداشت. زانوهایش می‌لرزید و با صدای بلند ناله می‌کرد. وقتی که به تخت خواب می‌رسیدند، هر دو نفسی به راحتی می‌کشیدند. پوشک تمیز را در حالتی که دراز کشیده بود برایش می‌بست اما پیش از آن به بخش‌هایی از پوست‌اش که قرمز شده بود، مثل شکاف ران‌ها،

ناحیه‌ی رکتوم و زیر بیضه‌ها کرم اکسید دوزنگ می‌مالید.

وقتی که پیژامای تمیز و اتوکشیده‌اش را بالا می‌کشید و روانداز را رویش می‌انداخت اسی دیگر از خستگی بی‌هوش شده بود و طوری نفس می‌کشید که انگار برای همیشه خوابیده است.

حالا نوبت نظافت حمام بود و ضدعفونی دستشویی و توالت و دیوار و کاشی‌ها و بیرون بردن کیسه‌ی زباله‌ای که بوی تعفن‌اش نفس آدم را بند می‌آورد. بعد هم شست و شوی خودش، و گیراندن یک مشت کندر و اسفند روی اجاق.

پنجره را که باز کرده، حلقه‌های دود معطر، آرام و بی‌شتاب، از حجم دودی اتاق گذشت و به سلول‌های هوای اول شب پیوست.

آسمان ستاره نداشت. هوای سنگین روزهای آخر تیر، دم کرده و مسموم بود. ماشین‌های انبوه در اطراف میدان به هم گره خورده بودند و با خشم و بوق و سروصدا به دور خود می‌چرخیدند.

صدای دو رگه‌ی چند کودک و نوجوان در دو طرف توری که با دو میخ سیاه، از این طرف دیوار به آن طرف دیوار کوچه بسته بودند؛ بوی غذای سوخته، چیزی شبیه برنج، سبزی، کوکو یا حلوا، تیپ و تاپ موتوری بی‌سوار که با سماجت پشت دری بسته روشن مانده بود، سوسوی چراغ‌های روشن از چند پنجره‌ی دور یا نزدیک، و دیگر هیچ...

با خودش فکر کرد «آیا زندگی به جز این‌ها چیز دیگری برای دیدن نداشت؟»

چشم‌هایش را بست. فکر کرد.

«داخل خانه‌ای شاید دلخوشی باشد. عشق باشد. زندگی باشد. بچه‌ی

خوشگل توپول بامزه‌ای باشد.

به زن بگوید: مامان به مرد بگوید بابا

می‌زنند... «بگذار زنگ بزند. تا کارم را تمام نکنم جوابش را نمی‌دهم» سرش را آورد جلو و شانه‌ی اسی را بوسید. ملافه را دوباره رویش صاف کرد و برگشت به داخل هال. سکوت...

رفت به اتاق خودش. به دستشویی. دست‌هایش را شست. «دوباره زنگ می‌زند لابد. منتظر است تا دست‌هایم را خشک کنم و کرم بزنم» ... «گفته بود بعد از کلاس خودش تماس می‌گیرد.» ... «شاید کلاس‌اش با دختران گیلانی به دیروقت بکشد و...» ... «حالا از کجا معلوم است که آن تلفن از طرف او بوده است؟»

برای خودش چای ریخت و زیر کتری را خاموش کرد. صدای گوینده‌ی اخبار تلویزیون همسایه حالا روشن‌تر به گوش می‌رسید و کلافه‌ترش می‌کرد «اصلن می‌خواهم هزار سال سیاه زنگ نزنم. من که کار مهمی با او ندارم. زنگ زدم که بگویم آقای محترم چک اجاره‌ی شما امروز به حساب بنده واریز شد. همین و بس!» چای داغ بود. زبانش سوخت. «هیچ فکر نمی‌کردم آقا با دیدن شاگرد جوان و لابد زیبایش آن قدر دست و پایش را گم کرده باشد که نگذارد این دو کلمه را به او بگویم.» یک حبه قندی که در دهانش گذاشته بود، آب شد. «تقصیر خودم بود که اجازه داده‌ام در خانها کلاس بگذارد. که گوشی را بردارد و آن قدر حواسش پرت باشد که برای چند لحظه، الو هم نگوید و من پیش از صدای او صدای تیز و نازک شاگردش را بشنوم. که بالاخره یاد آن آدم پشت خط بیفتد و بگوید «بفرمایید!» کمی فکر کرد که جزء به جزء حرف‌های او را به خاطر بیاورد:

«سلام سلام... بعد از کلاس خودم...»

تلویزیون را روشن کرد. روشن کرد که صدای گوینده‌ی اخبار خانه همسایه را نشنود. از این کانال، به آن کانال. از آن کانال، به این کانال... نه! حوصله نداشت. همه جا مزخرف بود. لیوان چایش را گذاشت گوشه‌ی میز.

بابا از سرکار بیاید. شاد و موفق... سرحال و راضی... دوش بگیرد و روزنامه بخواند.

مامان موهایش را ببرد بالا. عطر افاقیا زده باشد. ماتیک نارنجی به صورت‌اش بیاید.

بعد از آن که قرمه‌سبزی را بکشد و بگذارد وسط سفره، بیاید جلو. جلوی مرد چشم‌هایش را خمار کند. چرخی به دامن‌اش بدهد و بگوید شام حاضر است. بچه از خوشحالی جیغ بکشد. بابا بلند شود. پیش از آن که با اشتها دور سفره جمع شوند، سایه‌های سه تاشان یکی شود.»

چشم‌هایش را باز کرد. پنجره را بست. هوای داخل اتاق با پنجره‌های بسته تمیزتر و خنک‌تر بود. کولر کار می‌کرد. شبکه‌های سرد اتاق اسی را بسته بود. با لباس مختصری که بر تن داشت گرمای تابستان را در خانه احساس نمی‌کرد. عقربه‌ی کوچک ساعت تکانی خورد و چسبید روی نه.

دلش بدجوری شور می‌زد. نه از جنس شورهای همیشگی. بی‌قراری مطبوعی بود که از تجربه‌های آشنای دوردست می‌آمد. تجربه‌ها دور... با خودش فکر کرد «این دخترهای شهرستانی هم عجب پررو شده‌اند. آخر ساعت نه شب وقت کلاس رفتن است؟ آن هم کلاس خصوصی؟ حتمن می‌خواهند خوان میرو، سالوادور دالی، یا چه می‌دانم... پیکاسو بشوند. حالا اگر کلاس کنکور یا ریاضی بود یک چیزی...»

موزه‌های این سه هنرمند بزرگ را در یکی از پروازهایش به مادرید و بارسلون از نزدیک دیده بود.

اسی چند بار ناله کرد «آی...» رایکا از جا پرید. حتمن به این زودی خودش را خیس کرده. به خاطر چای و قند داغ است.»

به اسی نزدیک شد. ملافه را پس زد. «بعله...» هنوز دستش به طرف پوشک نرفته است که تلفن زنگ می‌زند. زنگ می‌زند زنگ می‌زند زنگ

امانی فاتحانه چشمکی زده بود «شماره آزاد شد!» بعد از سلام و حال‌پرسی و تعارفات طولانی که داشت نفس مستأجر را بند می‌آورد، به مطلب اصلی رسید «آقای محترم میانه‌سال‌ی هستند. عرض شود که هم مهندسی‌ست شغل‌شان، و هم نقاشی. اهل و عیال هم ندارند. خودشان و خدای‌شان»
رایکا یاد گرفته بود که بگوید «من حوصله‌ی دردرس ندارم گفته بودم که به مجرد اجاره نمی‌دهم.»

آقای امانی طوری که بخواهد رازی را فاش کند، صدایش را آورده بود پایین‌تر. «فکر کنم با این آقای مهندس معامله کنید. شناس هستند. آقای مهندس...» اسم مستأجر را فراموش کرده بود. رایکا صدای او را خودش شنیده بود. «بگوئید سپهر. بابک سپهر» و جلو رفته بود که گوشی تلفن را از امانی بگیرد «عجب تصادفی خانم انصاری!...»

رایکا در همان یک ساعت اول پرواز متوجه نگاه متفاوت و مشتاق یکی از مسافران، در صندلی سوم ردیف سمت چپ راهرو شده است. البته توجه مسافران به او اصلن تازگی ندارد. رفتار و حرکات و جذابیت‌اش با آن چشم‌های سبز و پوست صاف برنزه، تحسین‌برانگیز هم هست. خودش خوب می‌داند. به همین جهت این زل زدن‌ها و تعریف و تحسین‌ها را جدی نمی‌گیرد. و با وجود مهربانی و تواضعی که دارد، نسبت به زمزمه‌هایی که اغلب به گوشش می‌خورد، بی‌تفاوت و خونسرد است. با لبخندی زیبا و پر از اعتماد به نفس، کار خودش را می‌کند و با برخوردی صمیمانه و یکدست، به تک تک مسافران می‌رسد.

اما امروز، نوع نگاه و حال و احوال مسافر صندلی سوم ردیف سمت چپ راهرو چیز دیگری‌ست! تا آن‌جا که بلافاصله بعد از فشار دادن زنگ و روشن شدن چراغ، رایکا را با میل و کنجکاو‌ی به سوی خود می‌کشاند. مشکل مسافر، تأخیر یک ساعت و چهل و پنج دقیقه‌ای هواپیما در فرودگاه

سرد شده بود و مزه‌ی آب حوض می‌داد. دوباره گُر گرفت. «چند بار دوش بگیرم؟ چند بار!»
موهائش را جمع کرد و با سنجاق گیر داد روی سرش.
کتاب تازه‌ای را که خریده بود کمی ورق زد و سبک سنگین کرد. کتابی بود از هانریش بل. از اسم کتاب خوشش آمده بود:
«و حتی یک کلمه هم نگفت» انداخت‌اش روی مبل «از فردا می‌خوانمش.»

سعی کرد شکل و شمایل مستأجر جدیدش را از پشت غبار سال‌های دور به یاد بیاورد. با آن نگاهش... نگاهی که یک طورهایی بود. ژرف بود. بر دلش می‌نشست و در خواب‌ها و رؤیاهایش رسوب می‌کرد. دلش نخواست جلوتر برود و بیش‌تر از آن به یاد بیاورد. دیگر برایش چه فرقی می‌کرد. به اندازه‌ی کافی دردرس و گرفتاری داشت. گرفتاری شوهر بیماری که آن‌طور معصومانه روی دستش افتاده بود و داشت قطره قطره ذوب می‌شد از درون. و او هیچ کاری نمی‌توانست برایش بکند.

سرآخر نفهمید چه‌طور و از کجا پیدایش شد. بعد از این همه سال.
جالب این بود که مستأجر هم بعد از دیدن و پسندیدن خانه و تا لحظه‌ی نوشتن قرارداد نفهمیده بود صاحب خانه کیست. با شنیدن نام مالک به شدت جا خورده بود. اما باز هم مطمئن نبود. آقای امانی که می‌خواست هر چه زودتر معامله را جوش دهد، همین‌طور تکرار می‌کرد که «مالک آدم بسیار خوبی‌ست. خانم است. اسمش راه‌کا یا راکا انصاری‌ست» و مستأجر از روی صندلی بلند شده بود «رایکا انصاری»

آقای امانی پشت سر هم شماره‌ی تهران را می‌گرفت «مشغول است»
نبض مستأجر رفته بود بالا و هیجان داشت. این‌ها را بعدها، هیچ وقت به رایکا نگفت. شاید فرصت گفتن‌اش را پیدا نکرد یا نخواست بگوید. آقای

که اسمش... اسمش چه بود؟ رایکا؟ نه رایکا انصاری. گفته بود رایکا است. اما رایکا صدایش می‌کنند. گفته بود این یک اسم شمالی ست. بابک فکر می‌کند معنی این اسم چیست؟ چه ریشه‌ای دارد؟ کاش می‌توانست معنای آن را از خودش بپرسد. چرا نپرسیده بود؟ چرا خجالت کشیده بود که بپرسد؟ برخورد رایکا یا رایکا با همه‌ی مهربانی و صمیمیت‌اش به نوعی رسمی و غیرصمیمی هم بود و این اجازه را نمی‌داد.

فکر می‌کند احتمالان همه‌ی مهماندارهای هواپیما همین طورند. به مسافر که نباید رو بدهند. بعضی از مسافرها ظرفیت ندارند. پرو می‌شوند. «آخ» شقیقه‌هایش می‌گوید. «چه سردی»... فکر می‌کند چرا باید این درد لعنتی را پنهان کند؟ بهتر است دوباره زنگ بزند و قرص مسکن بخواهد و تکمه زنگ را فشار بدهد. و فشار می‌دهد.

رایکا و یاسمن بعد از پذیرایی از مسافرها در بوفه یا به قول خودشان گالی نشستند و آرام آرام قهوه‌های داغ را می‌نوشتند.

رایکا باقیمانده‌ی قهوه را می‌ریزد داخل دستشویی. «مسافر صندلی سه است دوباره... پرواز بعدی را از دست داده. اعصابش ریخته به هم.» چراغ صندلی بابک سپهر روشن شده است.

یاسمن یک تکه کیکی را که در دهان دارد می‌جود و فرو می‌دهد «الان می‌روم. آقای کلارک گیبل را می‌گویی! می‌بینی چه قدر شبیه اوست؟ سبیل و صورت و فرم مو...»

رایکا می‌خندد. «هن متوجه نشده بودم.» از دور نگاه می‌کند. یاسمن به طرف صندلی او می‌رود و چند لحظه بعد برمی‌گردد «قرص مسکن می‌خواهد. سرش درد می‌کند.» بابک قرص مسکن را می‌خورد. بلند می‌شود که به دستشویی برود. رایکا نگاهش می‌کند. کت و شلوار و پیراهن‌اش در زمینه‌های گرم و قهوه‌ای و آجری ست. خوش قد و بالا ست. موهای بلندی دارد. رایکا

مهرآباد تهران است و از دست دادن پرواز بعدی از فرانکفورت به برلین. بلیت‌اش را می‌دهد به دست مهماندار، و منتظر پاسخ او می‌ماند. دست‌های مهماندار ظریف اند با ناخن‌های مرتب و یکدست، لاک ناخن شیری و یک انگشتر باریک یاقوت که در انگشت دومش می‌درخشد.

مهماندار کمی خم شده است. صدایی آرام و کلماتی متین دارد: «نگران نباشید آقای سپهر. ترتیب پرواز بعدی شما را در فرودگاه فرانکفورت می‌دهم. اما خب، حق با شماست. با تأخیر خواهید رسید. امیدوارم قرار مهمی نداشته باشید.»

– اتفاقاً قرار مهمی دارم خانم.

– اسم من رایکا انصاری ست. رایکا صدایم می‌کنند.

– رایکا؟ چه اسم زیبایی. آلمانی باید باشد این اسم.

– نه آقای سپهر. ایرانی ایرانی ست. متعلق به شمال ایران است.

و بلافاصله با صدای جدی‌تر گفت و گو را کوتاه می‌کند. «پس نگران تأخیر نباشید. در فرودگاه می‌توانید تلفن کنید و قرارتان را عقب بیندازید.»

مسافر چاره‌ای ندارد جز آن که صبر کند «بله همین کار را می‌کنم.» نگاه‌ی و لبخندی و تکان دادن سری و سکوت... مهماندار می‌رود. با عطر ملایم و شیرین‌اش می‌رود. خونسرد، صمیمی، مهربان و پر از اعتماد به نفس. بابک سپهر در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. کمربند پرواز را باز می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد. چشم‌هایش را می‌بندد. ملتهب است. سرش درد می‌کند. هواپیما با تأخیر می‌رسد و او به یقین چاره‌ای ندارد. جز آن که به قول خانم انصاری در فرودگاه به میزبانان آلمانی‌اش تلفن کند. علت سردردش چیست؟ کم‌خوابی چند شب پیش؟ شرابی که دیشب خورده است؟ تأخیر هواپیما؟ اعصاب خرد و خسته و خراب؟ یا... فکر می‌کند بهتر است به چیزهای خوب فکر کند. به چیزهای خوب. مثلن به همین خانم مهماندار. همین خانمی

سه روز بعد، وقتی که رایکا دوباره با لباس پرواز در برابر مسافران ایستاده بود و با صدایی که از بلندگوها پخش می‌شد به درهای خروجی، ماسک اکسیژن و دستورات دیگر ایمنی اشاره می‌کرد، ناخودآگاه به صدلی سوم سمت چپ راهرو خیره شد و جای خالی نقاش را که به قول یاسمن شبیه کلارک گیبل بود در چشم‌های خسته و خواب‌آلوده‌ی یک زن فربه عینکی تماشا کرد. در طول پرواز چند بار دیگر هم به او فکر کرد. اما با خودش قرار گذاشت که درباره‌ی او دست کم تا مدت‌ها صحبتی با یاسمن نکند.

رایکا باور نمی‌کرد که آقای سپهر، تأخیرش را برای سه روز دیگر هم تمدید کند و او تمام سه روز اقامتش را در فرانکفورت با او یعنی با یک مسافر نقاش که اسمش را احتمالان در روزنامه‌ی، چیزی، خوانده یا نخوانده بود بگذراند.

شب‌ها دیر یا زود به هتل خودش برمی‌گشت و در ساعت‌های خواب و بیداری، حادثه‌ی این آشنایی تازه را در ذهنش زیر و رو می‌کرد. حرف‌های بابک سپهر و نگاه فیلسوفانه‌اش به زندگی برای رایکا تازه و شنیدنی بود. چند بار هم خوشحالی‌اش را از این آشنایی به زبان آورده بود. «شما اولین هنرمندی هستی که در تمام عمرم از نزدیک شناختم.» و بابک فکر کرده بود «چه قدر جوان است. انگار همین امروز شکفته است.»

در خیابان‌های سنگفرش به راه افتادند. در میدان‌های پر کبوتر ایستادند روی یک صدلی چوبی، ساکت نشستند و مدت‌ها به کبوترهای سفید نگاه کردند. هوا ابری بود و رطوبت باران بند آمده را داشت. بوی سوسیس سرخ کرده با عطر هوا می‌آمیخت و ... «همیشه دلم می‌خواست نظر یک هنرمند را درباره‌ی مرگ بدانم.» بابک سپهر هرچه درباره‌ی مرگ می‌دانست یا نمی‌دانست گفته بود. بعد هم از دل‌تنگی، از غربت آدم‌ها، از تنهایی انسان از ... و رایکا مانده بود که بپرسد «آیا این درست است که می‌گویند بعضی‌ها می‌میرند

یک تکه کیک در دهانش می‌گذارد و طعم پرتقالی آن را با لذت قورت می‌دهد.

«عجب بلائی‌ست این یاسمن. کلارک گیبل!» بعد در حالی که خودش را برای کارهای دیگر آماده می‌کند دلش می‌خواهد یک بار دیگر فیلم بربادرفته را ببیند.

بعد از آن که رایکا با چرخ نوشابه به ردیف سه نزدیک می‌شود، و از آقای سپهر سؤال می‌کند «چه نوشابه‌ای میل دارید؟» بابک کمی آب می‌خواهد و یک فنجان قهوه.

بعد کاغذی به دست خانم مهماندار می‌دهد «یک یادگاری کوچک از مسافری که امروز دارد خیلی به شما زحمت می‌دهد.»

رایکا کاغذ را برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. می‌خواهد برای یک لحظه جیغ بکشد. پرتره‌ای‌ست از خودش! خود خودش... مگر ممکن است؟ با موهای صاف و یک دست. درست تا سر شانها گونه‌ها و لب‌ها و چشم‌ها و... چند لحظه با حیرت به شکل و شمایل خودش نگاه می‌کند. کت و دامن سورمه‌ای و پیراهن سفید و بلندای دامنش که درست تا نیمه‌ی زانوست. نمی‌داند چه بگوید... «پش شما نقاش هستید؟» سپهر با لبخند غرورآمیزی چشم‌ها را خمار می‌کند «بابک سپهر هستم. البته به ندرت پرتره می‌کشم. سبک دیگری دارم» چشم‌های رایکا برق می‌زند. لبخند گرمی بر لب می‌آورد «نگران پرواز بعدی هم نباشید خودم در فرودگاه ترتیب‌اش را می‌دهم» سپهر با صدایی آرام، که به فاش کردن یک راز شباهت دارد می‌گوید «برای همین هم کشیدمش» و چشمک بامزه‌ای می‌زند. رایکا می‌رود به طرف مسافران بعدی. سپهر بعدها گفته بود «نمی‌دانی وقتی که پرتره‌ات را دیدی چشم‌هات چه حالتی پیدا کرده بودند. درست مثل دو تا زمرد، درخشان و اصیل...» گفته بود «از همان جا گرفتارت شدم. از همان جا... می‌فهمی؟»

در فرودگاه، آقای ولفانگ با شلوار جین و تی شرت و کاپشن زرشکی همراه یک مترجم ایرانی به استقبال بابک سپهر آمده بود «بالاخره آمدی سپهر! بدقولی ات را به خاطر هنرمند بودنت تحمل می‌کنیم...»
 آقای ولفانگ (ه)ی سپهر را می‌انداخت. سپهر دست محکم دوستانه‌ای با او داد و فکر کرد «چه قدر در لباس اسپرت لاغرتر و جوان‌تر به نظر می‌رسد.»
 بعد هم همه‌ی این‌ها را به مترجم‌اش گفت.
 ولفگانگ با شنیدن این حرف‌ها گل از گلش شکفت و صورت سرخس سرخ‌تر شد.

سپهر یاد گرفته بود که در زبان آلمانی به آقا، هر می‌گویند. اما هر ولفگانگ از او خواست که با او خودمانی باشد و پیتر صدایش بزند. و پیش از آن که سوار مرسدس بنز سفیدش بشوند؛ مترجم ایرانی خداحافظی کرده بود. پیتر با انگلیسی مختصری که می‌دانست، با مهمان هنرمندش می‌توانست ارتباط محدودی برقرار کند.

آخرین سؤالی که بابک از مترجم کرد نام و شماره‌ی تلفن هتل‌اش بود. «به هتل نمی‌روید. در گست هاوس آقای ولفگانگ ازتان پذیرایی می‌کنند.»
 مهمان‌خانه‌ی پیتر، آپارتمان کوچک زیبایی بود در ضلع شرقی خانه‌اش. پشت استخر. آن‌جا که با شمشادهای سبز انبوه، خط‌کشی شده بود. پنجره‌های روشن، دیوارهای زیتونی، یک تخت خواب چوبی با متکاهای رنگی فراوان و ملافه‌های سفید سفید. یخچال پر بود از نوشابه و آبجوی هاینکن و پنیر و نان سیاه و سلامی و...

و یک اتاق وسیع دیگر که به پشت اتاق خواب و بالکن راه داشت و فضای روشن آن با نورگیر سقف و پنجره‌های وسیع، سپهر را به هیجان آورد. فضای اتاق تقریبین خالی بود. با یک میز تحریر و دو صندلی و دیگر هیچ. سپهر سعی می‌کرد همه‌ی حرف‌های پیتر را که با اشاره‌ی دست و صورت و کلمه‌های

و دوباره زنده می‌شوند؟» اما نپرسیده بود. «چرا بپرسم؟ او هم نمی‌داند. اگر هم چیزی بگویم باور نمی‌کند.» و این راز را برای خودش نگاه داشته بود. در عوض پرسیده بود سفرش به برلین چه قدر طول خواهد کشید؟ «خودم هم نمی‌دانم. بسته‌گی به کارم دارد.»

«پیتر ولفگانگ» را چند ماه پیش برای اولین بار همراه ایرج مهاجر در نمایشگاه نقاشی‌اش دیده بود. با ایرج هم‌کلاس بودند در دانشکده‌ی هنرهای زیبا. بعد از آن که آقای ولفگانگ دو تابلو خرید، ایرج در گوش بابک گفته بود «پیتر عاشق کارهایت شده. دیگر ولت نمی‌کند.» ایرج آقای ولفگانگ را خوب می‌شناخت برای همین وقتی که شنید با تلفن‌ها و دعوت‌ها و پیغام‌های پشت سر هم بابک را به آلمان دعوت کرده است، تعجب نکرد. او که از تاجران و سرمایه‌داران سرشناس آلمانی بود، به نقاشی عشق می‌ورزید و می‌گفت خودش نقاش ناکامی‌ست که هرگز موفق نبوده و با کار و تجارت این کمبود را پر کرده است. به ایرج گفته بود «برایش ترجمه کن که در برلین یک گالری نقاشی از کار نقاش‌های این طرف و آن طرف دنیا به راه انداخته‌ام که زخم رنانه آن را اداره می‌کند.»

علت دعوت از بابک سپهر هم انجام کارهایی در همین زمینه‌ها بود. سفارش تابلوهایی برای خانه‌ی جدید، برای دفتر و گالری نقاشی.

آقای ولفانگ در معرفی کارهای سپهر به دوستانش گفته بود: «تابلوهای این نقاش ایرانی پر از رنگ و حرکت و زندگی‌ست.» درست هم می‌گفت. سپهر، همه‌ی لحظه‌های زندگی را در چهارچوب قاب‌های کوچک و بزرگ نقاشی‌اش خلاصه می‌کرد.

در روز نمایشگاه، وقتی که خریدار آلمانی از ترکیب رنگ‌ها تعریف می‌کرد، سپهر به ایرج گفته بود «به دوستت بگو این رنگ‌ها خون زندگی‌ست. خون دردها و شادی‌ها؛ خون آدم‌هاست. خون خودم»

رفت به سمت تلفن و گوشی را برداشت. «رسیدن به خیر رایکا، نیم ساعت پیش هم زنگ زدم هنوز نرسیده بودی. خوب هستی؟ خوبی؟»
 قلب رایکا فرو ریخت. چه صدای گرمی... چه صدای جذابی... «بابک سپهر هستی»

بابک گفت «خوشحالم رسیدی. فردا شب زنگ می‌زنم. استراحت کن.»
 پیش از آن که رایکا بپرسد «چه ساعتی؟» ارتباط قطع شده بود. آب با شرشر از دوش فرو می‌ریخت و فضای حمام را بخار گرفته بود. در رختخواب، خیال بابک تا مدت‌ها با رایکا بود و بی‌خوابش کرد.
 پشت پنجره، باد بود و باران و خش و خش شاخه‌ها؛ تا لحظه‌ای که چشمان رایکا سنگین شد و بی‌خوابی از نفس افتاد.
 وقتی که تلفن، دوباره زنگ زد. رایکا دلخوری‌اش را از مستأجر جدید نتوانست پنهان کند. یک تکه بیسکوییتی را که تازه در دهان گذاشته بود به سرعت قورت داد و تکه‌ی دیگرش را تف کرد داخل دستمال کلینکس.
 «الو؟»

خودش بود. با همان صدای شاد و گرم همیشه‌گی «مرا ببخشید. دخترک معلول را مادرش به زحمت آورده بود این‌جا. دلم نمی‌خواست معطل‌اش کنم. از طرفی دوست داشتم در تنهایی و سر فرصت با شما حرف بزنم بعد از این همه سال» سکوت. «آقای طیبی، درست می‌گویم؟ چه‌طور هستند؟»
 رایکا چند قطره چای نوشید. می‌خواست صدایش صاف و آرام باشد.
 «همسرم زیاد خوب نیستند متأسفانه. به هر حال مرسی.»

صدای رایکا رسمی و خشک بود. مستأجر ادامه داد «بله شنیده‌ام در باره‌ی بیماری ایشان. چه‌قدر حیفا! حتمن خیلی به شما سخت می‌گذرد. بی‌چاره آقای طیبی. چه سرنوشتی!»
 رایکا حوصله‌ی دلسوزی نداشت. تصمیم گرفت صحبت را کوتاه کند

بریده بریده‌ی انگلیسی با لهجه‌ی غلیظ آلمانی توام بود بفهمد و می‌فهمید. «بله بله این اتاق جان می‌دهد برای کار» و هر دو با صدای بلند خندیده بودند. پیتر پیش از آن که برود، کارت ویزیتش را به دست سپهر داده بود. «این شماره‌ی تلفن‌های من. این‌جا راحت باشید. شب برای شام با رناته می‌بینم‌تان که بیش‌تر حرف بزنیم.»

بارانی که از ابتدای شب سر باریدن داشت، در حوالی دوی بامداد شدت گرفت. این زمانی بود که رایکا، کلید را در قفل آپارتمان کوچکش در تهران چرخاند و با ساک چرخ‌دار وارد حال شد.
 یک لحظه فکر کرد «چه بارانی! حالا همه‌ی شیشه‌های تر و تمیز پنجره‌ها لکه‌دار می‌شود»

پنجم فروردین بود و بعد از خانه تکانی شب عید که پیش از پروازش انجام داده بودند همه جا برق می‌زد. مثل همیشه از بازگشتن به خانه خوشحال بود. خانه را از همه جای دنیا بیش‌تر دوست می‌داشت.
 وقتی که هوایما با فاصله‌ای کم به تهران نزدیک می‌شد، به چراغ‌های شهر چشم می‌دوخت که مثل مشت مشت ستاره می‌درخشیدند و دل او را مثل همان ستاره‌ها خاموش و روشن می‌کردند.
 چند لحظه ایستاد. با یک نگاه تمام سالن و هال و آشپزخانه را تماشا کرد. پرده‌های تازه را هفته‌ی پیش به پنجره‌ها آویخته بود. با رنگ خردلی یکی از دیوارها می‌آمیخت و زیبا بود.

پیش از آن که به اتاق خواب برود، یک لحظه برگشت و چفت در را انداخت و همان جا لباس‌هایش را درآورد. روی صندلی کنار تلویزیون تلنبار کرد و با لباس‌های زیر، به اتاق خواب و از آن‌جا به حمام رفت. صدای شیر آب در خانه پیچید. موهایش را با گیره‌ای جمع کرد بالای سرش اما پیش از آن که زیر آب برود زنگ تلفن تکانش داد. «این وقت نصف شب؟» به سرعت

«می‌خواستم به شما خبر بدهم که چک‌تان را گرفتم. این را هم بگویم که اگر خانه مشکلی داشت، به همان آقای امانی خبر بدهید. من که دور هستم و خودم هزار گرفتاری دارم!»

مستأجر سرد شد. یخ کرد. صدایش را آورد پایین. آن قدر که رایکا احساس کرد نرجشی در صدایش پیدا شده است «یعنی اجازه ندارم گاهی خودم تلفن کنم؟ حالی، احوالی...»

رایکا به روی خودش نیاورد. «اختیار دارید. خواهش می‌کنم! حالا دیگر من خداحافظی می‌کنم. شب‌تان به خیر آقای سپهر!» و گوشی را گذاشت.

به سرعت رفت به طرف اتاقِ اسی. خوابِ خواب بود اسی. به آرامی ملافه‌اش را کنار زد و با احتیاط پوشک‌اش را کاوید. خشک بود. سرش را خم کرد و شانه‌اش را بوسید. «فدایت بشوم الهی.»

خسته بود. حال آوردن و بردن رختخواب نداشت. ترجیح داد با یک ملافه همان‌جا روی مبل گوشه‌ی اتاق اسی بخوابد. البته خواب خواب که نه. همین قدر که دراز می‌کشید و بریده بریده چرت می‌زد کافی بود. دلش می‌خواست دو - سه روزی را که مهری خانم به مرخصی می‌رفت خودش از اسی پرستاری کند و کس دیگری را به خانه نیاورد. اسی از آدم‌های غریبه خوشش نمی‌آمد. غذا نمی‌خورد، نمی‌خندید؛ و از آن دو - سه کلمه حرفی هم که می‌زد، خودداری می‌کرد. به غیر از آن، رایکا می‌توانست روزی پانزده هزار تومان هم که دستمزد پرستارهای مقطعی بود صرفه‌جویی کند. هزینه‌های دوا و درمان اسی سرسام‌آور بود. مخصوصاً داروهایی که مثل اکسلون، زولافت، یا چیزهای دیگر مربوط می‌شد به مغز و اعصاب.

حالا گذشته از حقوق ماهیانه‌ی مهری خانم و هزینه مؤسسه‌ی پرستاری، آزمایش‌های مداوم خون و ادرار و سی‌تی‌اسکن و بستری شدن‌های دو - سه ماه یکبار اسی در بیمارستان به خاطر تزریق خون رقم بالایی بود که ناگزیر

بایستی می‌پرداخت.

بارها فکر کرده بود «اگر این ویلای کلنگی پدرم در لاهیجان نبود چه می‌کردم؟» به یاد می‌آورد که پدر خواسته بود سند آن ملک را به نام او انتقال دهد و او با لجبازی زیربار نرفته بود. «من آن ویلا را می‌خواهم چه کنم. نه احتیاجی دارم نه می‌خواهم در لاهیجان زندگی کنم. نه...» و پدر با دلخوری و نارضایتی همیشه‌گی گفته بود «حوصله‌ی جر و بحث ندارم. خودت را لوس نکن. زندگی‌ات را گند زدی رفت. حالا بلندشو چند تا یخ بریز توی لیوانم.»

رایکا فکر کرد «راستی چه‌طور یک مرتبه سروکله‌ی بابک سپهر از این طرف‌ها پیدا شد؟ از لاهیجان؟ او که هیچ ارتباطی با این طرف‌ها نداشت.» چند بار نزدیک بود سؤال کند اما بلافاصله خودش را کنترل کرده بود. «چرا پیرسم به من چه ارتباطی دارد؟» بارها به خودش قول داده بود که دیگر هیچ وقت با او صمیمی نشود. حالا هم برایش هیچ فرقی نمی‌کرد که بابک سپهر در سیدنی زندگی کند یا لاهیجان.

دوباره فکر کرد «پس زنش کجاست؟ بچه‌اش حالا باید بزرگ شده باشد. هنوز نمی‌دانست بچه دختر بود یا پسر؟»

اسی ناله‌ای کرد. پای راستش را چند بار تکان داد. «حالا یا دختر بود یا پسر. به من چه»

در کوچه رهگذری با صدای بلند آواز می‌خواند و دور می‌شد.

«یکی را دوست می‌دارم

ولی افسوس او هرگز نمی‌داند»

پنجره نیمه باز است «تو هم با آن صدای انکراالصوات...»

بعد از مدتی فکر کرد «انکر» یعنی چه؟

چه قدر خسته بود. حال و حوصله نداشت. گرفته‌گی دردناکی در عضلات گردنش احساس می‌کرد. چند بار شانه‌هایش را بالا و پایین برد و چرخاند.

خلاصه می‌شد. پالوده‌ی سیب، آب پرتقال، فرنی، چای و بیسکویت. باقی مانده‌اش، خواب بود و هذیان، آمپول، سرم، آزمایشگاه، قرص‌ها و کپسول‌های کوچک و بزرگ و تلخ و بدمزه... رایکا همان طور که در کنار او نشسته بود، پشت سر هم با دستمال دهانش را پاک می‌کرد «به من نگاه کن! نگاه کن اسی جان... به رایکا!» اسی اعتنایی نمی‌کرد و اگر پلک چشم‌هایش را هم بالا می‌برد هیچ احساسی در نگاهش دیده نمی‌شد. اما رایکا می‌دانست که اسی سرشار از احساس و عاطفه است. احساس و عاطفه‌ای که نمی‌توانست به زبان بیاورد. گاهی که از ته دل آه می‌کشید و با حسرت به او نگاه می‌کرد، دل رایکا به درد می‌آمد و مهربانی عمیق‌اش به او منتقل می‌شد. اسی، رایکا را با چشم‌های بسته هم می‌شناخت. صدایش و گرمای دست‌هایش را می‌شناخت و می‌دانست چه قدر با دکتر و پرستار و فیزیوتراپ و سایر آدم‌ها متفاوت است. صدای قدم‌های رایکا، مثل صدای پای زندگی بود که به طرفش می‌آمد. خود زندگی بود.

سرش را به آرامی می‌چرخاند؛ اگر هم نمی‌توانست فکر می‌کرد چرخانده است. چرخانده است که هر چه زودتر او را ببیند و آرامش پیدا کند. بیش‌تر از آن انگار چیزی در ذهن‌اش نمی‌گذشت. هیچ چیز...

در یکی دو سال آخر، بدخلقی‌ها، سوءظن‌ها و عصبیت‌هایش به اوج رسیده بود. رایکا را به جرم گم شدن کلیدهای ماشین یا کلید کشوی میز تحریر یا کتابخانه‌اش متهم می‌کرد. مسواک و عینک و کیف پولش را چنان پنهان می‌کرد که خودش هم نمی‌توانست پیداشان کند. وقتی کار به جایی رسید که شب و روز را به جای هم بگیرد و زمان را درهم بریزد، رایکا یقین پیدا کرد که اسی به شدت بیمار شده است. روزها در ساعت‌های طولانی می‌خوابید و دو یا سه‌ی نیمه شب بیدار می‌شد «بلند شو. دیر شد. باید صبحانه بخوریم و برویم...»

فکر مستأجر جدید دوباره آمد به سراغش و بی‌آن که بخواهد به روی خودش بیاورد، چیزی مثل قند در دلش آب کرد. مثل یک پنجره هوای تازه بود شاید که مثلن در یک سلول انفرادی دمیده باشند.

صبح زود ناله‌های پشت سرهم و یکنواخت اسی بیدارش کرد. هنوز بیست دقیقه به ساعت شش مانده بود «کاش یک ساعت دیگر می‌خوابید. تا نزدیکی‌های هفت مثلن.»

پرید داخل دستشویی. آبی به سر و صورتش زد و با دهان شویه چند بار قرقره کرد. ناله‌های اسی بلندتر شده بود. در آن میان کلمه‌ی «بیا... بیا...» واضح‌تر به گوش می‌رسید. «سلام عزیزم! سلام نازنین‌ام! صبح شما به خیر...» رفت به طرفش. ابتدا پیشانی‌اش را بوسید. شانه‌ها، دست‌ها و پاهایش را مالید و به شیوه‌ی آقای رنجبر که هفته‌ای دو بار کار فیزیوتراپی‌اش را انجام می‌داد، پاهایش را گرفت و با احتیاط کشید به طرف لبه‌ی تخت‌خواب. بعد از آن که آن‌ها را روی چارپایه گذاشت و دمپایی‌های خاکستری را به پایش کرد، بالاتنه‌اش را آرام آرام بالا آورد که بنشیند و به حال نشسته تمام سطح پشت‌اش را تا ناحیه‌ی کمر مالید. دست‌هایش را گرفت، چارپایه را کنار زد و بلندش کرد. برای یک مدت نسبتاً طولانی در دستشویی و توالت با او ور رفت. بعد آرام آرام به طرف آشپزخانه رفتند. اسی را در صندلی راحت خودش جا داد. با دستمال کلینکس دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی و صورتش پاک کرد و رفت به طرف یخچال.

اسی گرسنه بود. تشنه بود و با لذت به خوراکی‌هایی که رایکا جلویش می‌چید نگاه کرد. شیر گرم و موز و عسل، کمی پنیر و نان و گردو و چای. لیوان شیر را دلش می‌خواست خودش در دست بگیرد. در همان دست‌های لرزان‌ش. و قطره قطره و آرام طوری می‌نوشید که شاید یک ساعت از زندگی‌اش را شیرین کند. بخش‌های زیبای زندگی‌اش، در همین خوراکی‌های مختصر

او گرفته بود و باعث خواب و آرامش او می شد اما لخت و سنگین و منقبض اش کرده بود. ماهیچه هایش را انگار قفل کرده بودند. زبان در دهانش نمی چرخید. ساعت نه روزهای شنبه یا یکشنبه، مهری خانم زنگ در را به صدا در می آورد و وارد می شد. مثل همیشه اول دست هایش را می شست لباس هایش را عوض می کرد و می آمد به طرف آشپزخانه. رایکا و اسی ساکت و آرام آن جا نشسته بودند. اسی هنوز با لقمه های کوچک نان و پنیری که در بشقابش بود کلنجار می رفت «به به، سلام سلام، چه طوری آقا جان؟ خوبی الحمدالله؟»

اسی سرش را می برد به طرف صدا و با دقت نگاهش می کرد. بعد آرام آرام دست راستش را جلو می برد تا با او دست بدهد. رایکا آه می کشید «هنوز آداب معاشرت را فراموش نکرده است.»

اسی را به مهری خانم می سپرد و با یک فهرست بلند بالا خودش را برای خرید آماده می کرد.

خارج از خانه همه چیز همان بود که بود. رفتگری خیابان را جارو می کرد. مادری پسر بچه اش را به دکتر، به کودکستان، به خانه ی پدر بزرگ یا به این جا و آن جا می برد. مردان باز نشسته با عینک و روزنامه هایشان به پارک می رفتند. جوانی به دنبال تاکسی می دوید و آفتاب پهن شده بود روی خاک؛ روی ساختمان های کوتاه و بلند؛ روی آسفالت خیابان و پیاده رو که بولدوزری به جانش افتاده بود و سوراخ سوراخش می کرد.

مدت ها بود که گردش و معاشرت و رفت و آمدهایش را تقریبین قطع کرده بود. تلفن ها، دیدارها و همدردی های ماه های اول همین طور کم تر و کم تر شده بود. رایکا اغلب به یاد جمله ای می افتاد که مدت ها پیش در کتابی خوانده بود «ما بیمار می شویم؛ می میریم؛ عاشقان اشک می ریزند؛ و آرام آرام فراموش مان می کنند. آن گونه که انگار هیچ وقت نبوده ایم ...» مهری خانم

رایکا از این و آن سراغ بهترین پزشکان مغز و اعصاب را گرفته بود آزمایش خون، سی تی اسکن، نوار مغز، و و و ... سؤال ها همه تکراری ... «پدر شما هستند؟» رایکا با دلخوری جواب می داد «نه، همسرم هستند.» دکتر، بعد از کمی سکوت می پرسید «چند سال است ازدواج کرده اید؟» رایکا نمی دانست این سؤال ها چه ربطی به بیماری اسی دارد.

«پانزده سال.» و پیش از آن که دکتر بپرسد «از ابتدا فراموشی داشتند کم و بیش؟» یا «آیا تازگی ها احساس کردید دارند دچار فراموشی می شوند؟» همه چیز را خودش توضیح می داد: «همسرم از حدود دو سال پیش به تدریج دچار حواس پرتی شد. از همان زمان که دیگر به دانشگاه نرفت و تدریس را تعطیل کرد. در ابتدا حالش نگران کننده نبود. البته مدارک مهم و پول و چیزهای دیگر را گم می کرد و اصرار داشت که بگوید من آن ها را جابه جا کرده ام. همه چیز را بی دلیل پنهان می کرد. دچار توهم شده بود. در این اواخر احساس می کردم قدرت حرف زدنش هم پایه پای حافظه اش ضعیف شده است. جمله هایی را که شروع می کرد ناتمام می گذاشت و من وانمود می کردم که منظورش را فهمیده ام. حالا هم طوری نگاهم می کند که انگار هم می شناسد و هم نمی شناسدم.»

به دکتر دیگری گفته بود «دلیم از معصومیت اش به درد می آید. مثل یک کودک بی دست و پا، خورد و خوراک و نظافت و خواب و بیداریش به این و آن بسته است.»

بعد از مدتی رایکا دیگر باور کرد که بیماری اسی یک درد بی درمان است و در هیچ کجای دنیا علاج ندارد. باور کرد که با کاهش تدریجی سلول های مغز او از درون مثل یک شمع ذوب خواهد شد و از پا در خواهد آمد. داروهای گران و انبوهی که به خوردش می دادند، اگرچه آن کلافه گی و بی قراری را از

گاهی نصیحت‌اش می‌کرد و برایش دل می‌سوزاند «خانم جان تو هنوز جوانی. با دوستی، آشنایی، قوم و خویشی، بیا، برو، افسرده می‌شوی‌ها. من برای رضای خدا می‌گویم. حالا دیگر خودت می‌دانی.» رایکا از دلسوزی‌های مهری خانم تشکر می‌کرد «دوستان زیادی دارم. منتظرند من یک تلفن بزنم». اما تلفن نمی‌زد. حوصله‌ی هیچ کس را نداشت.

ماشین را داخل پارکینگ وسیع فروشگاه پارک کرد. آفتاب داغ و هوا دم‌کرده بود. خنکای داخل فروشگاه حالش را بهتر کرد. با یکی از فروشندگها آشنا بود «سلام خانم، چه‌طور هستند آقای دکتر؟» با خودش فکر کرد «چه سال‌های خوبی بود... چه روزهای درخشانی وقتی که با هم به خرید می‌آمدیم. چه خوشبختی‌های بزرگی بودند همین روزمره‌گی‌ها... غرزدن‌ها... پایه‌پای هم راه رفتن‌ها...»

چند بسته بیسکویت برداشت. شیر و ماست و عسل و شکر و برنج. چرخ را به طرف یخچال گوشت هل داد.

«چه کبابی درست می‌کرد... زمستان‌ها مخصوصن در جمعه‌های برفی، دوست داشت بُرش و کتلت روسی بپزد. چه‌قدر دیگ و کاسه و بشقاب و ماهی‌تابه و رنده پنخس و پلا می‌کرد. به من می‌گفت تو دست به چیزی نزن خودم جمع و جورشان می‌کنم. می‌گفت کته و سالاد هم با من. کته را با ماست می‌پخت. چه ته‌دیگی می‌گرفت.

پیش از آن که دست به کار شود و روپوش آشپزی را به خودش ببندد، وان حمام را پر از آب می‌کرد. چند قطره شامپوی معطر هم در آن می‌ریخت. بعد از من می‌خواست که تا آب سرد نشده در آن فرو بروم و به قول خودش کیف کنم. من هم لباس‌هایم را در می‌آوردم، کفش‌هایم را می‌کندم و تا گلو خودم را در انبوه حباب‌های کف پنهان می‌کردم. بعد با لذت و هیجان به طرف استریوی داخل سالن می‌رفت و صدای موسیقی دلخواهش را آن‌قدر

بلند می‌کرد تا من تمام ارتعاشات صدای خواننده را بشنوم:

«او چی چورنیه

ایپری کراس نیه...»

بعد از آن که آب به سردی می‌رفت و حباب‌های کف فروکش می‌کرد در وان را باز می‌کردم و دوش آب گرم را می‌ریختم روی سرم و با حوله‌ای که به دور خودم می‌پیچیدم، می‌رفتم به طرف اتاق خواب. هنوز فرصت داشتم که رنگ لاک ناخن‌هایم را عوض کنم و با دقت ماتیک و عطر بزنم. بعد از آن که موهایم کاملن خشک می‌شد، می‌رفتم به طرف هال و آشپزخانه. «چه بوی غذایی...»

ویسئوفکائی را که خودش درست کرده بود با یک لیوان پر از یخ در دست داشت. میز را چیده بود و با خواننده زمزمه می‌کرد:

«اوچی چورنیه

ایپری کراس نیه...»

چشمش که به من می‌افتاد، لب‌هایش را جمع می‌کرد که سوت بزند. «به‌به به‌به مالادس!» آن‌قدر این کلمه را تکرار کرده بود که حالا دیگر من هم می‌دانستم مالادس به زبان روسی به معنای (چه‌قدر زیبا شده‌ای) است.

می‌آمد جلو، سر تا پایم را طوری نگاه می‌کرد که گاهی خجالت می‌کشیدم!
«زن آسمانی من می‌خواهد ما را بکشد با زیبایی خودش»

اسی بعد از بیست و شش-هفت سال زندگی در روسیه، لهجه‌ی روسی داشت. در جمع همه را جذب می‌کرد. حضورش حس می‌شد. حرف‌هایش تازه و شنیدنی بود. با صدای بلند قهقهه می‌زد و همه را به وجد می‌آورد. رایکا می‌توانست نظر جمع را درباره‌ی او و خودش بی‌آن که چیزی گفته باشند، بشنود «زنش جوان و زیباست اما خودش چیز دیگری ست!» اسی به قدری

می دانست امید باطلی ست.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشید. دلش می خواست برای اسی ماهی سفید شمال می خرید به جای قزل آلا که در این فصل در تهران سخت گیر می آمد. فکرش پرید به طرف بابک. «اگر به بابک بگویم...» خنده اش گرفت. «چه طور است یکی دو روز بروم آن طرفها؟ آن وقت می توانم برنج دودی و زیتون و ماهی و...»

یکی از مردان رهگذر چه شباهتی به پدرش داشت «عین خودش!» با آن صورت استخوانی و سیبل باریک صاف و عینک دودی. نمی دانست دلش برای پدر تنگ شده است یا نه؟ شاید اسی فرصتی برایش باقی نمی گذاشت که دلش برای کسی تنگ بشود. اما هر چه بود، همین یادش هم کافی بود که همیشه احساس گناه کند.

صدایش را انگار از پشت های و هوی خیابان و تیپ و تاپ موتور ماشین ها می شنید. «احمق کوچولو... باز چه دسته گلی به آب دادی؟» یا مثلن «زندگی خودت را که گند زدی هیچ، پدر مرا هم در آوردی» با این همه پدر، پدر بود. با وجود اضطرابی که بیش تر وقت ها، حتا خیالش در او به وجود می آورد، باز هم بوی امنیت و مهربانی می داد. خدا می دانست چند بار روی شانه هایش گریه کرده بود.

شانه های پدر بوی ادکلن و قهوه می داد. ژاکت های زبر بافتنی اش گونه های رایکا را می سوزاند و سرخ می کرد و بوی توتون پپاش او را به سرفه می انداخت.

رایکا فکر کرد «پدر همه چیز را آسان می گرفت؛ حتا مرگ مامان را» چه پنج ساله گی عجیب و غریبی را گذرانده بود با مرگ مادرش. و مرگ را به شکل یک کابوس وحشت انگیز دیده بود. به شکل اژدهایی مخوف که مادر زیباییش را از روی رختخواب گرم بیمارستان، ربوده و برده بود. البته پدر

خوب و مهربان بود که رایکا دلش نمی آمد به هیچ کس حتا به یاسمن از آن بخش تاریک شخصیت اش چیزی بگوید. از لحظه های وحشتناکی که ناگهان به هم می ریخت و چیزی از رعد و برق و طوفان یا یک کوه آتش فشان درست و حسابی کم نداشت.

«آقا، آقا چه کار می کنید. دو کیلو خواسته بودم نه این همه!» رایکا در بخش سبزیجات و میوه فروشی بود. سبزمینی می خرید. با سبزمینی چندین نوع غذا و چندین نوع سالاد می توانست درست کند. اما حالا بیش تر به خاطر اسی آن را می خرید که با آن پوره بپزد. پوره با کره پوره ی با شیر، پوره ی هویج و پوره ی مرغ. یادش آمد که در دوره های از زندگی که در میان ملوان ها گیر کرده بود، تنها سبزمینی می خورد. سبزمینی برای ناهار و برای شام. آن ها ماهی را از دریا می گرفتند و زنده زنده به دندان می کشیدند و با دهانی که پر از خون و استخوان ماهی بود، دیوانه وار می خندیدند. چه قدر به خودش قول داده بود که آن خاطره ی سیاه را از روی زندگی اش بشوید و فراموش کند. اما نمی شد نمی شد... بعضی وقت ها واقع نمی شد. آن سیاهی لکه نبود. لکه نبود که به آن سادگی ها قابل شست و شو باشد. مثل ملافه یا دامنی که با پودر رختشویی با آن کلنجار برود؛ در آفتاب بچلانندش؛ روی طناب رخت پهنش کند و ببیند که هیچ اثری از آن سیاهی نمانده است. لکه ای که بر روحش مانده بود، یک زخم بود. زخمی که با هر نگاهی به گذشته، تازه تر و دردناک تر می شد. چه گذشته ای چه سفری... سفر با کشتی. کشتی ماه غسل...

بسته های نسبتاً سنگین را روی صندلی عقب ماشین چید و سویچ را چرخاند و موتور را روشن کرد. بوی ماهی در ماشین پخش شد. هفته ای دو بار برای اسی ماهی درست می کرد. سفر داشت و سلول های مغزش را شاید تقویت می کرد. اگرچه کار اسی از این حرف ها گذشته بود و خودش هم

پهنای آسمان می چرخند. با حسرت به ابرها چشم می دوزد «مامان رفته توی آسمان. این‌ها دامنش هستند. این تورها... دامن بلند سفیدش.»
بعد با مشت و فریاد می‌گوید به شیشه و همه را سراسیمه می‌ریزد داخل اتاق «مامان... مامان...»

(سونیا شوتس) و (محمود انصاری) در آلمان با هم آشنا شده بودند. زمانی که آقای انصاری دانشجوی سال آخر دندانپزشکی، و سونیا دانشجوی سال دوم ادبیات آلمانی بود.

سونیا با چشم‌هایی به رنگ دانوب آبی و موهایی به طلایی مزرعه‌های گندم کرانه‌ی خزر، خیلی زود توانست دل از جوان ایرانی برباید. عشق محمود نیز برای سونیا رؤیای وسوسه‌انگیز و جذابی بود که او را با خود به قصه‌های هزار و یک شب می‌برد. قصه‌های شاعرانه‌ای که در آمیزه‌ای از عطر عود و کندر و زعفران جادویش می‌کرد. سونیا در ابتدا فکر کرده بود شاید محمود شاعر باشد «نه. من شاعر نیستم. اما شعر، زبان موروثی ماست. ایرانی‌های عاشق همه به طور طبیعی شاعرند و شاعرانه حرف می‌زنند.»

و سونیا از همان روزها شروع کرده بود به یاد گرفتن زبان فارسی. اولین جمله‌ای که یاد گرفت «دوستت دارم» بود.

همه چیز به خوبی می‌گذشت تا روزی که محمود از او خواستگاری کرد. «با من ازدواج کن سونیا. بیا با هم برویم به ایران.» و سونیا درست برخلاف پیش‌بینی محمود به شدت دگرگون شده و به گریه افتاده بود. «نه نمی‌توانم. فکرش را نکن. محال است. غیرممکن است...»

آن شب بعد از گفت‌وگوها و درد دل‌های بسیار سونیا اعتراف کرده بود که به طور مادرزادی از یک بیماری جدی قلبی رنج می‌برد و پزشکان اجازه‌ی آبستنی و زایمان به او نداده‌اند «و این، یعنی که نباید با هیچ کس ازدواج کنم.» محمود کمی مکث کرده بود. بعد با صدای بلند خندیده بود «با هیچ

می‌گوید «مامان مثل یک فرشته رفت پیش خدا.»
می‌گوید «رفت توی آسمان‌ها» این‌ها را، هم به فارسی می‌گوید هم به آلمانی که خوب بفهمد و یادش نرود. اما رایکا مامانش را می‌خواهد. این حرف‌ها چه معنایی دارد؟

بغض کرده است. نمی‌خواهد صدای پدر را بشنود. صدای گریه‌ی عمه و حسن آقا که یک ساعت پیش از لاهیجان رسیده‌اند دلش را به درد می‌آورد. «بمیرم برای غریبی‌ش.»

پری خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوارشان که دخترش با رایکا همبازی است، سراسیمه خودش را می‌اندازد وسط اتاق و می‌زند توی صورتش «همین پریروز با هم رفته بودیم بازار. ورپرید. چشمش زدند.»

رایکا باز هم نمی‌خواهد معنی این حرف‌های تلخ را بفهمد. با پاهای برهنه گوشه‌ی ایوان ایستاده است و هراسان نگاه می‌کند.

بابا با صدای نسبتاً آهسته برای چندمین بار از پشت تلفن، داستان را برای این و آن تعریف می‌کند «دیشب مهمان داشتیم. سه چهار نفر هم بیش‌تر نبودند. (سونی) مثل همیشه سلامت و خوشگل و سرحال، می‌گفت و می‌خندید و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. آخر شب، تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که بیدارم کرد. گفت قلبم... قلبم... به سرعت رساندمش بیمارستان. بلافاصله بخش سی‌سی‌یو...»

پدر گریه‌اش می‌گیرد. نمی‌تواند ادامه بدهد. با هیچ کدامشان. عمه آب بینی‌اش را می‌گیرد و می‌آید به طرف رایکا «بیا بغل عمه. عمه تی قربان بوشون، بیا...» اما رایکا می‌رود به طرف اتاق خودش و در اتاق را محکم پشت سرش می‌بندد.

صدای پدر می‌پرد داخل اتاق «ولش کن خواهرجان. وحشت می‌کند.»
رایکا پشت پرده قایم شده است و از همان جا چند تکه ابر را می‌بیند که در

دوست صمیمی سونیا زندگی می‌کرد. از همان سال‌ها که به آلمان بازگشته بود. رایکا تا پیش از ازدواج با اسی چند بار رفته بود به دیدارشان. اما هیچ وقت نمی‌توانست برای یک مدت طولانی آن‌جا بماند.

کریستین با پوست شفاف صورتی و گونه‌های برجسته زن درشت و تنومندی بود. آشپزخانه را از همه‌ی بخش‌های خانه بیش‌تر دوست می‌داشت. دسر توت‌فرنگی و کیک پنیر و سوپ نخود و سالادهای سیب‌زمینی و ده‌ها غذا و دسر خوشمزه درست می‌کرد و برای صرف غذا از تشریفات سفره و انتخاب بشقاب و لیوان و شمع و غیره به زیباترین شکل استفاده می‌کرد. با دیدن رایکا به یاد مادر او می‌افتاد. صمیمی‌ترین دوستش.

«این همه شباهت باور کردنی نیست.»

رایکا هر وقت به دیدن پدر می‌رفت، جمعه بعدازظهر یا شنبه صبح می‌رسید. ناهار ساده‌ای می‌خوردند، اما مراسم قهوه‌ی بعدازظهر و شام شب مفصل‌تر بود. اغلب یکشنبه‌ها دوستانی را برای به قول خودشان (کافه‌ترینکن) دعوت می‌کردند. در تمام آن مدت موسیقی کلاسیک پخش می‌شد. پدر موسیقی کلاسیک را خوب می‌شناخت و شماره‌ی همه سمفونی‌ها را می‌دانست. گاهی اوقات که به هیجان می‌آمد، از جایش بلند می‌شد و با تکان دادن هر دو دست ارکستر را رهبری می‌کرد و این در حالی بود که پیمپاش را میان دندان‌ها می‌فشرد. کریستین می‌خندید. صورتش سرخ می‌شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد. بقیه‌ی مهمان‌ها هم می‌خندیدند. بعد کریستین به طرف آشپزخانه می‌رفت که بطری شامپاین را از داخل یخ بیاورد بیرون. گاهی اوقات هم ترجیح می‌دادند یکشنبه را خارج از شهر بگذرانند. پدر پشت ماشین می‌نشست و زن‌ها را به زوربخ می‌برد. او می‌دانست رایکا زوربخ را دوست دارد. پیش‌ترها گفته بود «چه خوب است که در مرز سویس هستی زوربخ شهر زیبا و زنده‌ای است.» پدر دلش می‌خواست به رایکا در هر لحظه‌ای که با

کس ازدواج نمی‌کنی اما با من ازدواج می‌کنی»
 خنده‌ی محمود عصبی بود. بغض بود. اعتراض بود و سونیا را هم در میان گریه به خنده انداخته بود. «دکترها غلط کردند؛ گه خوردند؛ ما با هم عروسی می‌کنیم. بچه‌دار هم می‌شویم. اما نه در این‌جا، در تهران» و همین‌طور هم شد. دکترهای قلب ایرانی گفته بودند «خانم فعلن مشکل جدی ندارند.» درست هم گفته بودند و رایکا صحیح و سالم در ناف تهران به دنیا آمده بود. چشم‌های کوچکش مثل دو تکه زمرد برق می‌زد و همه‌ی نرس‌های بخش زایمان بیمارستان را به تماشای خود می‌کشید.

«آقای سپهر مستأجر، از خانه‌ی شمال‌تان تلفن کردند.» رایکا تمام کیسه‌های سبک و سنگین را یکی‌یکی روی پیشخوان آشپزخانه چید. نفس‌اش به شماره افتاده بود. چیزی مثل یک جرقه در گوشه‌های قلبش می‌درخشید. «آقا چه‌طورند؟» مهری خانم شیر دستشویی را بست و آمد جلو. «خوب خوابیدند. من هم رخت‌هاشان را اطو کردم.»

رایکا رفت که دست‌هایش را بشوید و روپوش و روسری‌اش را آویزان کند. «باید بیدارشان کنیم برای ناهار. بعد هم تا آن‌جا که می‌شود روزها بیدار نگهش داریم. خیلی وحشت دارم از زخم بستر...» مهری خانم رفت به طرف اتاق اسی. رایکا فکر کرد «چه نعمتی است این مهری خانم. قبلی‌ها چه بلایی به سرم می‌آوردند.»

از یک سال پیش که رایکا اتاق خوابش را جدا کرد، مهری خانم در کنار تخت خواب اسی می‌خوابید و با دلسوزی از او مراقبت می‌کرد.

شب‌ها، تنها فرصتی بود که رایکا بتواند بعد از خوابیدن اسی به اتاق خودش برود، در اتاق را ببندد، پاهایش را دراز کند، بخوابد، نخوابد، روزنامه بخواند، تلفنی بزند یا جواب تلفنی را بدهد.

در ماه یکی دو بار با پدرش صحبت می‌کرد. پدر در فرایبورگ با کریستین

هیچ کدوم کاری نداره...»

با دست راست کیف پر از خرت و پرتاش را می‌کاوید و آدامسی از داخل آن پیدا می‌کرد. دهانش از بوی نعنا معطر می‌شد. شاید به آمدن سر خاک خیلی هم اعتقاد نداشت فکر می‌کرد «آن زیر که دیگر چیزی نیست بعد از این همه سال. اگر هم روحی باشد که تا به حال پرواز کرده است. حالا به کجا؟ کسی نمی‌داند؟» اما به این آرامشی که از «زیارت مزار مادر» به دست می‌آورد، به شدت اعتقاد داشت.

به یاد اولین پرت‌های که بابک در هواپیما، روی یک ورق کاغذ از او کشیده بود افتاد «آن را کجا گذاشته‌ام؟»

تقریبین می‌دانست کجاست. نظم و ترتیب و پاکیزه‌گی خانه‌اش به یقین ارثیه‌ای بود از خانواده‌ی مادری. پدر همیشه می‌گفت: «زن‌های آلمانی از این نظر فوق‌العاده‌اند. شست‌وشو، سلیقه و نظافتی که در توالت و دستشویی و آشپزخانه به کار می‌برند، کم‌تر از اتاق پذیرایی‌شان نیست. ملافه‌ها و لباس زیرشان همیشه برق می‌زند حتی کهنه که باشد اطو کشیده است و بوی گل می‌دهد.» رایکا می‌توانست همه چیز را حتی آن عکسی که سال‌ها طوری پنهان کرده بود که از یادش برود با چشم‌های بسته، پیدا کند فکر کرد «چند بار می‌خواستم پاره‌اش کنم اما نتوانستم. بخشی از زندگی‌ام بود و دلم نمی‌آمد.»

حالا به صرافت افتاده بود که آن را از پشت رختخواب‌های اضافی در رف بالای کمد بیاورد بیرون و همان‌جا در صندلی گوشه‌ی اتاق بنشیند و مثل یک یادگار قدیمی تماشایش کند. ببیند چه حسی در او برمی‌انگیزد؟ ببیند از آن سال تا به حال چه قدر تغییر کرده است. بیست و پنج سال بیش‌تر نداشت آن وقت‌ها. با این همه هفت سال از کار کردنش می‌گذشت. و به قول اسی به همان زودی شده بود «زن آسمانی»

آن‌ها بود خوش بگذرد «حالا هر چه دل‌تان می‌خواهد بگردید و خرید کنید.» رایکا دوشنبه یا سه‌شنبه به فرانکفورت و از آن‌جا به تهران بازمی‌گشت. پدر با دلخوری نگاهش می‌کرد. «همین دو - سه روز؟» همین دو - سه روز برای رایکا کافی بود. پدر از سال‌ها پیش به ایران نرفته بود. یک سال پیش از آن که رایکا ازدواج کند و به ماه عسل برود. پدر گفته بود.

«این بار که بروم، دیگر بر نمی‌گردم. دلم می‌گیرد این‌جا. حال و هوایش خفهام می‌کند.»

اما رایکا ایران را دوست داشت. در هر شرایطی... «این‌جا به دنیا آمده‌ام. پدرم ایرانی‌ست. خاک مادرم این‌جا است.»

سالی یکی دو بار می‌رفت به زیارت مادرش. سنگ مشکی مزارش را با گلاب می‌شست و در سکوت کنار آن می‌نشست. مدت‌ها می‌نشست. قارقار کلاغ‌ها را می‌شنید و صدای نوحه‌خوانی را که کلماتش مفهوم نبود. گل‌هایی را که خریده بود از ساقه جدا می‌کرد و آنها را طوری روی سنگ می‌چید که هیچ یک از حروف «سونیا انصاری (میشن فیلدر)» را پنهان نکند. بعد از مدتی احساس آرامش می‌کرد و بلند می‌شد که برود. چند قدم که از آن‌جا دور می‌شد، می‌ایستاد. دوباره برمی‌گشت و به تنهایی و غربت مادرش نگاه می‌کرد. و این بار با قدم‌های تندتر می‌رفت. می‌رفت و دور می‌شد. در حال رفتن، کلید ماشین را به دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخاند و چند بار به آسمان نگاه می‌کرد که ببیند آیا هنوز هم گوشه‌ی سفید دامن توری مادرش از لابه‌لای ابرها پیدا هست یا نه؟ ابرها تکه تکه و پراکنده بودند. انبوهی از رازها را به دور خود می‌پیچیدند و از این طرف آسمان به آن طرف می‌بردند. پشت فرمان می‌نشست. چرخ‌های ماشین را می‌چرخاند به طرف شهر. به طرف سروصدا، هیاهو، روزمره‌گی، زندگی...

صدای موسیقی را بالا می‌برد «اگه چشمت بگن آره

«تو که آلمانی نمی‌توانی بخوانی!» بابک طوری به رایکا خیره می‌شد که رایکا دوست داشت. «از کجا معلوم؟ اگر همه‌ی تیتراه‌های درشت را بخوانم چه می‌گویی؟» بار اول به محض راه افتادن ترن احساس پشیمانی کرده بود. احساس گناه، احساس بیزاری، و... اصلن بدش آمده بود از خودش «چرا دارم این کار را می‌کنم؟ مگر او را می‌شناسم؟ او فقط یکی از مسافرهاست.»

ولی دوباره به خودش دلداری داده بود «او یک آدم معمولی نیست که... نقاش است. هنرمند است. آدم جالبی ست. حالا خودش که هیچ ولی آیا دیدن تابلوهاش ارزش این سفر را ندارد؟» بعد هم تصمیم گرفت که حتمن برود به هتل. مثل آن روزها در فرانکفورت.

اما دیدن آن نگاه، آن لبخند، آن آغوش پر از محبت که بوی عطر کاج‌های باران خورده یا چیزی شبیه یک گیاه ناشناخته‌ی معطر را می‌داد، همه‌ی آن تردیدها و پشیمانی‌ها را از یادش می‌برد.

آن قدر بی‌قرار بود و دلشوره داشت که نمی‌توانست روی نیمکت ترن بند شود. صدای مطمئن و متین بابک مثل یک آفتاب گرم کافی بود که همه یخ‌هایش را در همان نیم ساعت اول آب کند و بشوید.

بابک چند کلمه آلمانی یاد گرفته بود «مثلن سنترال بان هوف» یا «فیلن دنک» و از همه جالب‌تر «دارف ایش دیش لیبن؟» رایکا با صدای بلند خندیده بود «آفرین»

بابک گفت «تمام روز و چند ساعت از شب را کار می‌کنم. اما در لحظاتی یک مرتبه متوقف می‌شوم و حس می‌کنم باید بزمن بیرون و می‌زنم بیرون.» تازه یادش افتاد از رایکا بپرسد آیا پیش از این در برلین بوده است؟ رایکا آه کوتاهی کشیده بود «وقتی که بچه بودم، شاید سه یا چهار سال پیش‌تر نداشتم.» دیگر نگفت که مادرش متولد این شهر است و چه بسا بستگانی هم در این جا داشته باشد.

چه قدر دلش برای اسی آن روزها تنگ شده بود.

«یادش به خیر باشد اسی...» چه قدر با هم می‌خندیدند. او به رایکا می‌گفت «زن آسمانی»، و رایکا او را «رفیق اسی یف» صدا می‌زد. یک شب در یکی از هتل‌های استانبول آن قدر سر به سر هم گذاشته و خندیده بودند که مسافر اتاق پهلویی با مشت کوبیده بود به دیوار. و آن‌ها تا صبح رفته بودند زیر لحاف. آن تنها سفرشان بود به خارج از کشور.

ترکیه را هم اسی انتخاب کرده بود «می‌خواهم به جایی برویم که مردمش آذری زبان باشند»

رایکا از همان کودکی با رؤیای پرواز زندگی می‌کرد. و هرچه بزرگ‌تر می‌شد دلش بیش‌تر برای این کار می‌تپید. شاید فکر می‌کرد به این وسیله به آن عزیزی که در آسمان‌ها گم‌اش کرده بود نزدیک‌تر می‌شود. دوره‌ی آموزش مهمانداری را که مهم‌ترین بخش آن امنیت پرواز بود در مدت چند ماه گذراند. فارسی و انگلیسی را به خوبی می‌دانست. آلمانی هم که زبان مادری‌اش بود. چیزی نگذشت که رایکا انصاری به استخدام شرکت هواپیمایی ملی ایران درآمد و در برنامه‌ی پروازهای مهم بین‌المللی قرار گرفت. در همان شش ماهی که بابک در برلین مشغول کار بود او توانست هشت بار از تهران به فرانکفورت پرواز کند و تقریباً هر بار در همان فرصت‌های محدود یکی - دو روز به سراغ بابک برود و او را ببیند. بعدها به بابک گفته بود «از وقتی که داخل ترن فرانکفورت - برلین می‌نشستم قلبم شروع می‌کرد به تپیدن. احساس می‌کردم تو پشت همه‌ی پنجره‌ها ایستاده‌ای و برایم دست تکان می‌دهی.» و به محض آن که در ایستگاه مرکزی راه‌آهن پیاده می‌شد، بابک را می‌دید که با چتر سیاهش چند قدم آن طرف‌تر ایستاده است.

گاهی اوقات یک شاخه رز سرخ هم لابه‌لای روزنامه «الگماینه» یا (دویچه تسایتونگ) پیچیده بود. رایکا گل و روزنامه را از دستش می‌گرفت

بابک به شدت خوشحال بود. سرحال بود. انگار همه‌ی دنیا به دیدنش آمده بودند. صورتش را برد به طرف صورت رایکا و با صدای آهسته‌ای گفت «مرسی که آمدی.» و با شتاب بخشی از موهای خوش رنگ او را که روی گوشش افتاده بود بوسید.

«خانه‌ای که پیتر ولفگانگ در اختیارم گذاشته، در خیابان (۱۷ جون) است که در انتهای آن (دیوار) را می‌بینی. دفعه‌ی بعدی که آمدی می‌رویم آن طرف دیوار که برلین شرقی را هم ببینی.»

و مدتی از تفاوت وحشتناک این دو شهر حرف زده بود که چه‌طور به خاطر سیستم حکومت‌هاشان این طرف دیوار پر از رفاه و امید و شور زندگی و جشن و سرور است و آن طرف دیوار، فقر و ناامیدی و سایه‌ی مرگ و بدبینی و وحشت... بابک شنیده بود که زیباترین و کم‌سن و سال‌ترین دخترهای آن طرف ارزان به فروش می‌رسند «برای همین آقایان خوش‌گذران برای چند ساعت ویزا می‌گیرند و می‌پرند آن طرف دیوار» ماشین مسافران هم در مرز از روی آینه عبور می‌کنند که مبادا کسی قصد فرار داشته باشد. «اما خیابان (کودام) بیش‌تر از جاهای دیگر مرا سرحال می‌آورد. با آن چراغ‌ها و رفت و آمد شب و روز، انگار ضیافتی‌ست که شور زندگی در آن موج می‌زند و آن کافی شاپ‌ها یا به قول خودشان لوکال‌های دنج و خوشگل و شاعرانه‌اش بی‌نظیر است.»

رایکا شنیده بود که (کودام) پر از بوتیک هم هست و شب‌ها هنرمندان و نقاشان در سرتاسر پیاده‌روها بساط پهن می‌کنند. بابک گفت:

«اغلب شب‌ها می‌توانی مرا در کوازیمودو پیدا کنی. برای یکی دو ساعت دست کم.» رایکا با شیطنت سرش را تکان داد «لابد پاتوق دختر خوشگل‌های آلمانی‌ست. دانسینگ است؟»

بابک احساس کرد رایکا دارد حسودی می‌کند. خوشش آمد و بی‌اختیار

خندید «نه نه، رقص و این خبرها نیست. امشب می‌برمت.»

در خیابان‌های سنگفرش، شب ضیافتی بود که پرتو چراغ‌های رنگی خود را به روی زمین باران خورده تاب می‌داد و زن‌ها و مردهای عاشق را شانه به شانه از این سوی خیابان به آن سو می‌برد. «این جا که می‌رویم، به نام یک شاعر ایتالیایی اهل سیسیل است. اسمش را شاید شنیده باشی. خیلی معروف است. در سال... فکر می‌کنم ۱۹۵۹ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل هم شد. سالواتوره کوازی مودو»

رایکا بی‌آن که اسم چنین کسی را شنیده باشد سرش را تکان داد «بله. کوازی‌مودو.» هیچ اهل کتاب خواندن و ادبیات و این حرف‌ها نبود. در برابر بابک کم می‌آورد و سکوت می‌کرد.

کوازی‌مودو، دالانی بود که با پله‌های فراوان، به زیرزمینی تاریک و پرسروصدا می‌پیوست. اوج صدای موسیقی جاز به حدی بود که صدای هیچ کس به هیچ کس نمی‌رسید. میز و نیمکت‌های چوبی زیر طاق‌های کوتاه و زاویه‌های تند و کج و کوله‌ی دیوار، در دود غلیظ سیگار فرو رفته بود. مدتی طول کشید تا چشم به تاریکی و نورهای ضعیف رنگارنگ عادت کند. روی یکی از دیوارها، فیلم‌های صامت چارلی چاپلین پشت سر هم پخش می‌شد. عده‌ای نگاه می‌کردند، عده‌ای می‌خندیدند و عده‌ای بی‌اعتنا می‌گذشتند. جوانی که آدامس می‌جوید روی یک سکوی سنگی نشسته بود و طوری با تمرکز کتاب می‌خواند که انگار در کنج اتاق خلوت خودش نشسته است.

بعد از مدتی جست‌وجو بابک به طرف دو صندلی خالی رفت «بالاخره فاتح شدیم!» و نشستند. آرام و در سکوت... هر یک غرق در رؤیایها و خیال‌های خودشان.

بابک چند بار لیوان بزرگ دسته‌دارش را بلند کرد و لب‌هایش تکان خورد «به سلامتی!» حالا دیگر چشم‌شان به تاریکی عادت کرده بود و رایکا می‌دید

بگوید «پدر و مادرم در همین آلمان عاشق هم شدند» اما نگفته بود. در رستوران، هر دو ماهی سفارش دادند. رایکا نتوانست بیش تر از یک سوم آن را بخورد. دلپره‌ی مطبوعی داشت. دلش می‌خواست می‌توانست برای همیشه در کنار بابک بماند. انگار او را عمری می‌شناخت. بابک دوباره همان طور نگاهش کرد طوری که بخواهد او را آب کند! رایکا خندید. «چه خوب شد آمدم.»

پیش از آن که از سر میز بلند شوند، بابک انگشت‌های رایکا را بوسید. «تابلوه‌ها بی‌نظیرند...» بابک تابلوها را یکی پس از دیگری به رایکا نشان می‌داد و رایکا مانده بود که از هیجان و تحسین چه بگوید. «مگر می‌شود؟ این همه تابلو، در این مدت کم»

دلش می‌خواست بیش تر بداند. بیش تر بپرسد. دیگر از این که چیزی نمی‌دانست خجالت نکشید. مثل یک شاگرد کنجکاو همین طور سؤال پشت سؤال... آن قدر که بابک را برای یک مدت طولانی به حرف آورد. از سوراأل گفت و از سالوادور دالی، از آبستره، دنیای تخیلات و ایماژها، سمبل‌ها، از زمانی که طرحی بدون پیش‌بینی شکل می‌گیرد. از وسوسه‌ی نامگذاری تابلوها و و... رایکا سعی کرد همه‌ی آن حرف‌ها را یاد بگیرد و به خاطر بسپارد اما کار آسانی نبود. «خیلی‌ها برای تابلوهایی که می‌کشند اسم نمی‌گذارند. اما اسم تابلو برای من خیلی مهم است. مثل کسی که بخواهد برای نوزادش اسم پیدا کند. سخت به هیجان می‌آیم و این کار ساعت‌ها و شاید روزها مشغولم می‌کند.»

حالا رایکا احساس می‌کرد واقعن در برابر یک هنرمند نشسته است. خودش را جمع و جور کرد. راحت نبود و احساس‌اش به بابک سپهر، احترامی بود به یک هنرمند و فراتر از آن حسی که او را به آن‌جا کشانده بود. او را به چشم یک استاد نگاه می‌کرد. استادی که هم مورد احترامش

که لب‌های بابک چه‌طور در حباب‌های کف فرو می‌رود. با خودش فکر کرد «چه جای متفاوت جذابی ست.» دوباره فکر کرد «باید کسانی هم که به این‌جا می‌آیند اغلب هنرمند باشند. از سر و ریخت و لباس پوشیدن‌شان پیداست.» بابک یک طورهایی نگاهش می‌کرد. رایکا خجالت کشید. فکر کرد بهتر است حرفی بزند. سرش را به گوش او نزدیک کرد و پرسید: «از وقتی به این‌جا آمدی چند تا تابلو کشیده‌ای؟»

بابک نشنید «چی؟»

رایکا سرش را برد جلوتر. و همان سؤال را تکرار کرد. ادکلن ملایم خوش‌بویی از پوست بابک می‌تراوید.

حالا نوبت بابک بود که به طرف او خم شود «چه قدر خوشگل هستی تو!» رایکا داغ شد. خندید. بابک رفت جلوتر. بوی آبجوی دهانش می‌پاشید توی صورت رایکا. «بین همه چه‌طور نگاهت می‌کنند!» رایکا با احتیاط نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ کس به او توجهی نداشت. هر کس در دنیای خودش بود.

بعد از آن همه دود و آن همه صدا، هوای نسبتاً سرد خیابان می‌چسبید. هردو نفس عمیقی کشیدند.

خیابان پررفت و آمد و داخل رستوران‌ها پر از جمعیت بود. رایکا ساعتش را نگاه کرد. «از شهرهایی که شب‌های زنده و بیداری دارند خوشم می‌آید. مثل این‌جا، مثل پاریس.»

هنگام راه رفتن، بابک دست چپ‌اش را دور شانه‌های او انداخته بود «سردت نیست؟» و رایکا بعد از گذشتن از عرض یک خیابان طولانی، بی‌اختیار دست راستش را دور کمر بابک حلقه کرد. «نه» بابک کمی ایستاد. او را به خود فشرد. «نمی‌خواهم سرما بخوری» و با قدم‌های تندتر او را به طرف ماشین برد که در یک خیابان فرعی پارک شده بود. رایکا چند بار می‌خواست

می‌شود از شمال به جنوب آن رفت و از شرق به غرب. اگر با این همه جمعیت فلج‌اش نکرده بودند...» نگاهی به اسی کرد. دید با چه دقت و رضایتی دارد به بیرون نگاه می‌کند. «موسیقی دوست داری عزیزم؟ یک رشید بهبودف این‌جا برایت گذاشته بودم. این جاست. گوش کن!»

رایکا چند لحظه ترمز کرد تا کاست را در ضبط بگذارد. صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرد.

«آیرلیق آیرلیق آمان آیرلیق

هربیر دردن اولار یامان آیرلیق...»

اسی در یک لحظه سرش را چرخاند و چنان با معصومیت و قدرشناسی به رایکا نگاه کرد که با آن دو قطره اشک سرگردان در چشم‌هایش دل رایکا را لرزاند.

وقتی که به خانه برگشتند، چشم‌های اسی سنگین شده بود. مهری خانم به شدت خروپف می‌کرد و خروسی از دور، می‌خواند.

بعد از آن که آخرین بیگودی را به آخرین تکه‌ی باقی‌مانده‌ی موهایش می‌پیچند، و او را زیر سشوار پر سروصدای داغ می‌نشانند تازه فرصت فکر کردن پیدا می‌کند.

فکرهایش به قدری آشفته و درهم‌اند که نمی‌تواند جمع و جورشان کند. صدای عمه همین‌طور در گوشش زنگ می‌زند و نمی‌گذارد فکر کند «مگه ته جادو کردن دخترجان» ... «عروسی با ای عجله»

نمی‌داند از کجا شروع کند؟ برمی‌گردد به عقب. می‌رود سر فصل. خودش را از زیر سشوار آرایشگاه زنانه‌ی مینای لاهیجان می‌کشد بیرون و برمی‌گرداند به تهران. حالا پنج روز مرخصی دارد.

بنابر قولی که به عمه داده است، چمدانش را می‌بندد و راهی شمال

بود، و هم داشت عاشقش می‌شد.

زنگ کلیسا چهار بار به صدا درآمد. «دینگ دینگ دینگ دانگ» بابک تکان خورد «ساعت چهار صبح» از روی میل بلند شد. «معذرت می‌خواهم که تا این وقت بیدار نگاهت داشتم. قهوه می‌خواهی؟» رایکا به ساک چرخ‌دارش در کنار اتاق نگاه کرد و خندید «قرار بود بعد از دیدن تابلوها مرا به هتل ببری!» بابک در آشپزخانه بوی شیر داغ و قهوه را به راه انداخته بود «هتل همین جاست. ملاقه‌ها را برایت عوض کرده‌ام. خودم هم روی کاناپه آن اتاق، کنار تابلوها می‌خواهم.»

اسی دوباره آن شب نمی‌خوابید. رایکا به مهری خانم گفته بود هر وقت بی‌خواب شد او را بیدار کند و مهری خانم چاره‌ای نداشت جز آن که ساعت دوی نیمه شب در اتاق خانم را بزند. رایکا پریده بود بیرون.

«فردا صبح به دکترش تلفن می‌کنم. حتمن آن قرص (رسپریدون) را اضافه می‌کند.»

اسی با لباس و کفش و کلاه، تر و تمیز و آماده روی لبه‌ی تخت نشسته بود. رایکا با لباس خواب آمد جلوی او ایستاد.

«سلام، صبح به خیر» اسی به راحتی توانست بگوید «سلام، صبح به خیر» مهری خانم با خنده آمد جلو «آقا می‌خواهد برود بیرون. مجبور شدم لباس تنش کنم. همه‌اش می‌گوید بگو بیاد بگو بیاد»

رایکا صورتش را برد به طرف اسی. گونه‌اش را بوسید «می‌خواهی برویم گردش؟ بروم حاضر شوم؟» اسی سرش را تکان داد «بله».

در خیابان‌های خلوت نیمه تاریک به راه افتادند. درختان دو سوی جاده مثل ارواح سرگردان ساکت و صامت ایستاده بودند. رایکا با نور بالا حرکت می‌کرد و دلش می‌خواست تا وقتی که اسی خسته شود، او را از این طرف شهر به آن طرف بچرخاند. رایکا فکر کرد «تهران شهر بزرگی نیست. به راحتی

رایکا هم زل می‌زند به او. انگار چاره‌ی دیگری ندارد. حسن در سکوت بلند می‌شود رایکا هم بلند می‌شود. حسن می‌رود به طرف ایوان. رایکا هم به دنبالش می‌رود. حسن می‌نشیند روی تخت چوبی گوشه‌ی ایوان و با اشاره‌ی سر رایکا را هم می‌نشانند. عصر تابستان است. گنجشک‌ها یا به قول عمه چی چینی‌ها در باغ غوغا می‌کنند. بوی خاک مرطوب باغچه و گیاهان خیسی که تازه آبیاری شده‌اند، گیجی رخوت‌آوری دارد. حسن شروع می‌کند به حرف زدن و لب‌هایش تکان می‌خورد. رایکا هر چه سعی می‌کند چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمد حتا یک کلمه‌اش را. اما پیش از آن که بگوید «این چه زبانی است؟» حسن به زبان فارسی ادامه می‌دهد. «بعد از این همه دختری که در ایران دیدم، تو نخستین کسی هستی که ستاره‌ات با ستاره‌ی من می‌خواند! به همین جهت از تو خواستگاری می‌کنم. باید با من ازدواج کنی! امروز یا فردا... شاید سرنوشت‌ات این بوده است. چاره‌ای هم جز رضایت نداری. می‌فهمی رایکا؟ رایکا بی‌اراده سرش را تکان می‌دهد. حسن لب‌خند می‌زند «من به زودی می‌روم. همین روزها، تو هم چند روز بعد خواهی آمد. از بندر برمن سوار کشتی می‌شویم و می‌رویم ماه عسل. می‌رویم پاناما. آن‌جا که آسمانش طرحی دیگر و خاکش گیاهان دیگری دارد. در گاندولاهای چوبی روبه‌روی هم می‌نشینیم و به زبان‌های دیگر حرف می‌زنیم. سرخ‌پوست‌ها از این طرف و آن طرف پارو می‌زنند. آب آرام است. از زیر خوشه‌های موز می‌گذریم. نسیم پوست‌مان را تر می‌کند و ما می‌توانیم با صدها پرنده‌ی بی‌نام حرف بزنینم. در انتهای آب به خورشید می‌رسیم. به دایره‌ی کامل خورشید. و پیش از آن که در آب فرو رود، گونه‌های قرمزش را می‌بوسیم.»

مهمان‌ها رفته‌اند. عمه سفره‌ی شام را پهن کرده است. رایکا اشتها ندارد. «نه کوکو، نه ترشی تره» سربه‌هوای رفتن است. سربه‌هوای پاناما کشتی پرنده‌ها خورشید خوشه‌های موز و حسن حسن حسن... «کی بود این

می‌شود. راهی لاهیجان. تا این‌جا همه چیز روبه‌راه است. دو روز بعد از سفر، خواستگاری می‌آیند. حسن و خانواده‌اش. رایکا از سر شوخی و مسخره‌گی اول سینی شربت آلبالو و بعد سینی چای را می‌آورد و می‌چرخاند. عمه التماس می‌کند که «می‌آبرو نبری‌ها. و اشونه مسخره نکنی‌ها. خانواده داماد شناس حسن» شربت آلبالو خوشمزه است. آلبالوها کار درخت‌های باغ خانه است و شربت و مربا، کار عمه. یک لیوان لب‌الب هم برای خودش می‌آورد و روبه‌روی مهمان‌ها می‌نشیند. مهمان‌ها پنج نفر هستند. یک مرد و چهار زن. مرد، حسن است. عزیز بی‌بدیل مادر و خواهرها. شبیه هیچ کدامشان نیست. نه شبیه مادر، نه شبیه خواهرها.

زن‌ها پیچ‌پیچ می‌کنند؛ کوتاه و بلند می‌خندند؛ به لیوان‌های شربت لب می‌زنند؛ همه‌ی طلاهاشان را به خود آویزان کرده‌اند و...

«حسن نابغه است. حسن از ده سالگی با رضا عمویش رفته است به خارجه. حسن روی پای خودش بزرگ شده است. حسن کشتی شخصی دارد. حسن این، حسن آن!» همه‌ی این‌ها را به لهجه‌ی تهرانی می‌گویند که برای رایکا مفهوم باشد.

رایکا به خواهرها نگاه می‌کند. به خواهر سفیدتر و آرام‌تر. به خواهری که خال سیاهی کنار لب دارد. و به خواهری که طلاهایش از سه نفر دیگر بیش تر است. فکر می‌کند همه‌شان با وجود تفاوت‌هایی که با هم دارند، در یک چیز مشترکند. در لهجه‌ی شیرین گیلانی‌شان. اما لهجه‌ی مادر از خواهرها هم غلیظ‌تر است. حسن لهجه ندارد. عمه مطمئن نیست که او هم در لاهیجان متولد شده باشد. او را تا به حال ندیده است.

رایکا یک مرتبه داغ می‌شود. انگار کسی با آتش دارد تکه تکه‌ی بدنش را می‌سوزاند. سرش بی‌اراده برمی‌گردد به طرف حسن. حسن دارد یک جوری نگاهش می‌کند. چه چشمانی دارد خمار و تبار. چه چشمانی دارد حسن.

می‌برد. زبانش بند می‌آید. رایکا می‌گوید می‌گوید می‌گوید... می‌گوید «الو؟» یاسمن مانده است که چه بگوید؟ «چه بگویم؟ حداقل برای رفتن عجله نکن. وقتی که برگشتی تهران مرخصی بگیر. مرخصی بدون حقوق می‌دهند. اگر قرار است به بهشت هم بروی، کارت را از دست نده»

پدر از راه دور فریاد می‌کشد «چرا با این عجله؟» و از دست عمه عصبانی می‌شود. عمه گریه می‌کند. رایکا خونسرد و مصمم است. مثل یک کوه است. مثل یک سنگ. به گریه‌های عمه و فریادهای پدر و نگرانی یاسمن و نصیحت این و آن دیگر حتا گوش نمی‌دهد. جریانی در درونش بیداد می‌کند و او را به سوی حسن می‌کشد.

به پدر می‌گوید کشتی پانزدهم سپتامبر حرکت می‌کند. ساعت چهار بعدازظهر. اگر او هم دوست دارد آن‌ها را ببیند به بندر بیاید. اگر هم دوست ندارد، که هیچ!

تور سفید را کشیده‌اند روی صورتش. پوست صورتش می‌سوزد و پلک‌هایش از سایه‌های هفت رنگ و ریمل انبوه، سنگینی می‌کند. پیدا کردن لباس عروس به آن زیبایی که آن طور اندازه‌ی تنش باشد، باورنکردنی است. یکی از خواهرهای حسن که همراه آن‌ها به خرید رفته است حیرت می‌کند «اگر سفارشی هم بود این قدر اندازه نمی‌شد. بی نظیر است»

از ماشین که پیاده می‌شود، عده‌ای زن و مرد و کودک که جلوی خانه‌ی عمه جمع شده‌اند به طرفش هجوم می‌آورند. دست می‌زنند کل می‌کشند و او را از زیر منقل اسفند عبور می‌دهند. صدای داریه و تنبک و ویلون، خانه و کوچه و محله را روی سر گذاشته است «بادا بادا مبارک بادا... ایشالا مبارک بادا...»

از پله‌ها آرام آرام می‌رود بالا. کف کفش‌های سفیدش لیز است و پاشنه‌هایش بلند. چند زن و کودک گوشه‌های بلند دامنش را با دست

حسن؟» عمه غر می‌زند. رایکا بی‌اعتنا می‌رود به طرف ایوان. عمه می‌رود به دنبالش. «بیه ای ته لقمه شام بخور. بی‌شام که نیب» رایکا رنگ به صورت ندارد. گیج و پریشان است. «با او عروسی می‌کنم عمه»

عمه می‌زند توی سرش «عجب گبی زنی‌ها. مگر دیوانه بوبوی؟» حالا از این که مهمان‌ها را پذیرفته سخت پشیمان است. باورش نمی‌شود که رایکا حسن را پسندیده باشد. «تحفه‌ای نبود پسر. معلوم نیس کو ایسابو. چی کاران بوده. تو که هیچ کس را داخل آدم حساب نودی» عمه فکر می‌کند «از وقتی که بوشان ایوانه سر معلوم نیه چی بوبو؟» می‌خواهد بداند در ایوان چه اتفاقی افتاد؟ پیش از آمدن آن‌ها رایکا کلی خندیده بود. «حالا برای من خواستگار می‌آوری عمه؟» اما بعد، یک مرتبه می‌ریزد به هم. مات و مبهوت می‌شود. چشم‌هایش را می‌دوزد به آسمان به زمین به سایه‌های روی دیوار... عمه وحشت‌زده می‌آید جلو «تی احوال خوبه؟ نبات داغ ته به بارم؟» رایکا با خودش حرف می‌زند «همین فردا باید عقدکنان را راه بیندازیم.» ... «فرصت زیادی نداریم. کشتی ماه عسل سوم مهر یعنی پانزدهم سپتامبر حرکت می‌کند ده روز دیگر! ساعت چهار بعدازظهر.»

گلوی عمه خشک شده است. به زحمت آب دهانش را قورت می‌دهد. «م سر به سر نادری؟ به ای زودی نه بنه! خامی برار خبر بدم.» نگران کار و شغل رایکاست «تی کار و کاسبی خاچی بوبون؟ تی عقل کوره بوشو»

صبح، حال رایکا بهتر است به یاسمن تلفن می‌زند و همه چیز را می‌گوید «دیروز کسی را که دنبالش بودم پیدا کردم. چه قد و بالایی، چه کاریزمایی، چه صورت جذابی. وقتی که او حرف می‌زند من لال می‌شوم. وقتی که نگاهم می‌کند، می‌سوزم. آب می‌شوم»

یاسمن می‌خندد. باور نمی‌کند «خودت را لوس نکن حوصله ندارم!» اما نه.. می‌بیند که همه‌ی حرف‌های دوستش جدی‌ست. حقیقت دارد. ماتش

آینه را روی پایه‌هایش سوار می‌کنند. صحیح و سالم است فقط یک ترک افقی برداشته است. «هیس، هیس!» آقا آمده‌اند تا خطبه‌ی عقد را جاری کنند. چند تن از زنان با دستمال‌های خیس به جان رایکا افتاده‌اند تا شاید بتوانند سرخی توت فرنگی‌ها را که مثل لخته‌های خون روی سینه شکم و تور و ساتن لباسش پخش شده است پاک کنند. حسن که صورتش از داخل آینه دیده می‌شود، به رایکا نگاه می‌کند و به زن‌ها می‌گوید ول کنند فایده‌ای ندارد. پاک نمی‌شود. چشمان رایکا سرخ شده است. تار شده است. خسته است. هنوز سرش گیج می‌رود. در آینه به حسن نگاه می‌کند. به مردی که تا چند لحظه‌ی دیگر همسر او می‌شود. صورت حسن در آینه، دو تکه شده است. زن‌ها کنار می‌روند و رایکا ناگهان از ازدواج با مردی که حضورش بر قلب او سنگینی می‌کند پشیمان می‌شود! شاید از صورت دو تکه‌ی مرد در آینه ترسیده باشد! دلش می‌خواهد هر آن اتفاقی بیفتد. زلزله‌ای، طوفانی، چیزی... و او را از آن اتاق داغ پریهاو نجات بدهد. دلش می‌خواهد از زن‌های چاق و لاغر و دراز و کوتاه بزرگ کرده‌ی غریبه‌ای که آن طور محاصره‌اش کرده بودند، بگریزد و در پاسخ عاقد سرسخت سمج «دوشیزه... آیا حاضرید شما را به عقد دائمی...» بگوید «نه» و بگریزد. اما صدایی که از دهانش بیرون می‌آید، مجال هر گریزی را از او سلب می‌کند. صدایی که برای خودش هم ناآشناست «بله...» فریاد جمعیت دیوارها را می‌لرزاند.

شب، در هوای خیس مه‌آلود، سایه انداخته است. همه خوابیده‌اند.

رایکا روی نیمکت چوبی کنار ایوان، با چمدان بسته‌اش منتظر روشنایی‌ست. منتظر صبح. و در همین حال، به صدای آواز غوک‌ها، در حوالی بوته‌های گوجه فرنگی، یا روی جلبک‌های کنار نهر، گوش سپرده است. ماه پیدا نیست و سایه‌ی شاخه‌های گردو، در تاریکی تکان می‌خورد.

گرفته‌اند. طوری راه می‌رود که انگار خودش نیست. یا دارد در خواب راه می‌رود. در رؤیا...
در چارچوب در، حسن را می‌بیند. با کت و شلوار سفید و پایون سیاه. قلبش تاپ تاپ می‌کند و سرش گیج می‌رود. حسن می‌آید جلو. جمعیت با صدای بلندتر کل می‌کشد. حالا عروس و داماد وارد سالن می‌شوند.
شهریور است و میوه‌های رسیده را این طرف و آن طرف اتاق، در مجمعه‌های بزرگ، تلبار کرده‌اند. عروس، پایه‌پای داماد به سفره‌ی عقد نزدیک می‌شود. داریه‌زن و تنبک‌زن و ویلون زن در اوج شور و شادی می‌نوازند و پایه‌پای نواختن می‌خوانند. و این در حالی‌ست که جمعیت با آن‌ها هم‌صدا شده است.

«گل در او مد از حموم، سنبل در او مد از حموم
شاه دو ماد رو بین، عروس در او مد از حموم...»
دانه‌های نقل و پولک در هوا چرخ می‌زند و دود کندور و اسفند تا به سقف برسد هزار تکه می‌شود.
حسن تور سفید را از روی صورت عروس بالا می‌زند. لب‌هایش تکان می‌خورد. رایکا نه می‌شنود و نه می‌فهمد که چه می‌گوید. اما لابد جمعیت می‌شنود که از شادی آن‌گونه جیغ می‌کشد.
رایکا داغ شده است. دارد زیر نگاه حسن آتش می‌گیرد. بار دیگر سرش گیج می‌رود. پایش لیز می‌خورد و مثل یک ماهی کوچک لیز پخش زمین می‌شود. «یا حضرت...!»

چند نفر از روی کیک توت فرنگی بلندش می‌کنند. با سینه چسبیده است روی کیک! در همین حال چادر نماز گلدار خاله‌ی داماد، به پایه‌های نقره‌ای آینه گیر می‌کند. زنی به طرف آینه خیز برمی‌دارد. «تشکست!» زنان دیگر دست می‌زنند «خدا را شکر»

رایکا به ساعتش نگاه کرد. چه قدر زمان کند می‌گذرد بعضی وقت‌ها... مخصوصاً در فاصله‌ی غروب تا شب. ساعت هنوز یازده و نیم شب بود.

مهری خانم صبح گفته بود «آقای سپهر مستأجر از لاهیجان زنگ زدند.» چه می‌خواست آقای سپهر مستأجر؟ خانه را که یک ساله اجاره کرده و نشسته بود با همه‌ی هزینه‌ها و بهای اجاره و دوازده چک پیش پرداخت و غیره. «حالا دیگر چرا تلفن می‌کند؟ از جان من چه می‌خواهد دوباره؟»

چه قدر رایکا از شنیدن صدای او تعجب کرده بود. اگر لب پایین‌اش را آن‌طور گاز نمی‌گرفت، چه بسا چیغ می‌کشید. جیغی که هم از سر خوشحالی باشد و هم از سر بیزاری! سپهر هم طوری دست و پایش را گم کرده بود که کلمات در گلویش گیر می‌کرد، پشت سر هم تپق می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت. این‌ها را بعدها خودش گفته بود «آقای امانی انگار دلش به حالم سوخت در حالی که جعبه‌ی کلینکس را به دستم می‌داد که عرقم را پاک کنم می‌گفت اگر نشد غصه نخورم خودش جای دیگری برایم پیدا می‌کند. خانه که قحط نیست.»

اما بابک پیش از آن که اسم مالک را پرسیده باشد از خانه خوشش آمده بود. از چشم‌انداز وسیع و ارتفاع بنا؛ از پنجره‌های فراوان و دلبازی ساختمان و بیش‌تر از همه از صدای نهر آبی که از داخل باغ می‌گذشت. البته به نظر می‌رسید که ساختمان را سال‌ها همان‌طور رها کرده بودند. گچ دیوارها و بیش‌تر سقف‌ها و کنار درها ریخته بود. ترک‌های عمیقی این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد و خلاصه این که نیاز به تعمیرات اساسی و دلسوزانه‌ای داشت. آن شب وقتی که بابک تا دیروقت در بالکن کوچک اتاق هتل نشسته بود و به آسمان وسیع و ستاره‌های بی‌شمار شب چشم دوخته بود فکر کرد «همه‌ی کارهای خانه را خودم انجام می‌دهم. باغ، دیوارها، قیراندود پشت بام،

دستشویی‌ها، حمام، و وجب به وجب‌اش را... کاری می‌کنم که مالک، خانه‌ی خودش را نشناسد و عاشقش بشود.»

رایکا اگرچه به روی خودش نمی‌آورد و فکر می‌کرد که «به من چه ارتباطی دارد» اما داشت از کنج‌کاو‌ی دیوانه می‌شد «او در لاهیجان چه می‌کند؟ چه طور شد یک مرتبه از استرالیا بلند شد آمد به لاهیجان»

شاید ده - دوازده سال پیش بود که در روزنامه‌ای خبر مهاجرت نقاش ایرانی را به استرالیا خوانده بود. حالا چه وقت برگشتن بود و چه گونه از میان بوتله‌های چای و کشتزارهای برنج و گوش ماهی‌های کوچک و بزرگ ساحل خزر سر در آورده بود؟

پیش از آن که قبل از خواب، یک بار دیگر به اتاق اسی برود و به او که احتمالاً خواب بود نگاه کند و به پرستارش شب به خیر بگوید، گوشی تلفن را برداشت و به سرعت شماره‌ای را گرفت. با دومین زنگ گوشی برداشته شد. «الو؟» رایکا از این که با تأخیر به تلفن‌اش جواب می‌دهد عذرخواهی کرد. بابک گفت منتظر تلفنش بوده است. صدایش همان صدا بود. خش‌دار و متفاوت. با آهنگی که برای خواندن شعر یا نامه‌های عاشقانه بی‌نظیر بود. «می‌خواستم برای شروع نقاشی دیوارها و کارهای دیگری که ویلای شما به آن نیاز دارد ازتان اجازه بگیرم.» رایکا چند لحظه سکوت کرد. «خواهش می‌کنم. ولی من...» بابک بلافاصله فهمید چه می‌خواهد بگوید «نه نه! هزینه‌اش هیچ ارتباطی به شما ندارد.» برای رایکا هیچ فرقی نمی‌کرد. همه چیز به غیر از سلامتی اسی برایش بی‌تفاوت بود. «راستش من گرفتاری‌های بزرگ‌تری دارم شما هر کاری دوست دارید بکنید. گویا قرارداد یک ساله بسته‌اید با آقای امانی.»

بابک با مهربانی خندید «شاید هم قراردادمان را تمدید کردیم و مدت طولانی‌تری در خدمت‌تان بودیم.»

رایکا جوابی نداده بود.

— سکوت...

— سکوت...

چیزی در قلب رایکا فرو ریخت. ترسید! «خب من دیگر باید خداحافظی کنم. سؤال دیگری ندارید؟»

بابک با صدای آرام‌تری گفت: «می‌خواستم حال‌تان را هم بپرسم رایکا» رایکا به سرفه افتاد. «مرسی آقای سپهر. حالا اگر فرمایشی ندارید من باید بروم شب‌تان به خیر»

بابک ناامید شده بود. «شب به خیر» و اسم رایکا را طوری بر زبان آورده بود که هزار معنا داشت. که رایکا را تکان داد. که بارها و بارها آن وقت‌ها او را همان‌طور صدا کرده بود. مثل کسی که بخواهد اسم مقدسی را به زبان بیاورد. چه زیبا آن را تلفظ می‌کرد. چه آرام و سنگین و خیال‌برانگیز. وقتی که گوشی تلفن را گذاشت کف دستش عرق کرده بود. لیز شده بود. تنها کف دستش نبود. تمام بدنش بود.

چشم‌هایی را که مثل دو چراغ در آینه‌ی میز توالنتش برق می‌زدند برای مدتی بست. سعی کرد بابک سپهر را به یاد بیاورد. اما نه... پشیمان شد.

پیش از آن که به اتاق اسی برود، لباس‌هایش را کند و پرید زیر دوش. آب سرد را لحظه به لحظه بیش‌تر کرد. دلش می‌خواست تنها به اسی فکر کند «چرا این‌طور شد؟ این درد بی‌درمان چه بود؟ ما که داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم... چرا کسی کمک نمی‌کند؟ چرا هیچ اتفاق خوبی نمی‌افتد؟ معجزه‌ای، دارویی، کشف جدیدی، چیزی چیزی چیزی...»

پدر گفته بود «مگر می‌شود؟ دیوانه شده‌ای حتمن؟ با یک توده‌ای؟» رایکا هیچ وقت نتوانسته بود پدر را راضی کند. در هیچ موردی. پدر همیشه معترض بود. رایکا آب دهانش را به سختی قورت داده بود «توده‌ای نیست. یک زمانی

بوده ولی نه حالا. او حالا فقط روشنفکر است.»

پدر با خشم پوزخند زده بود «روشنفکر؟ توده‌ای که روشنفکر نمی‌شود. این ایدئولوژی یک مذهب است می‌فهمی؟ پیروانش هم به شدت دگم و متعصب‌اند. این تعصب توی خون‌شان است؛ توی کله‌شان؛ توی... چه می‌دانم؟ نفس‌شان. از این که بگذریم بیست سال از تو بزرگ‌تر است. بیست سال!»

رایکا دیگر نمی‌دانست چه بگوید. جرأت حرف زدن نداشت.

«رایکا! هر کاری می‌خواهی بکن! خدا را شکر من آن‌جا نیستم تا این بلاهایی را که سر خودت می‌آوری ببینم و دق کنم. فقط یادت باشد هر وقت خواستی بیایی دیدن ما لطفن تنها بیا»

رایکا سعی کرده بود بغض‌اش را فرو دهد «چشم پدر...»

پدر نمی‌دانست اسی چه احساس امنیت و آرامشی به دخترش می‌دهد. آن روزها پدر کجا بود که رایکا سرش را بگذارد روی شانه‌هایش و مثل یک کودک گم شده گریه کند؟ روزهای تنهایی؛ روزهای جنگ؛ روزهای فرار؛ روزهایی که مارش و شیپور از بلندگوهای شهر پخش می‌شد و با صدای نوحه و سینه‌زنی می‌آمیخت و چراغ‌حجله‌ها در سر هر کوچه و هر محله‌ای با عکس یک جوان خاموش و روشن می‌شد. روزهایی که رایکا کارش را از دست داده بود. روزهای تاریک؛ روزهای اضطراب و هراس... روزهایی که مثل یک کابوس بود. مثل یک مرگ؛ و او لحظه به لحظه‌اش را در آن چهاردیواری مخوف تجربه کرده بود.

یک روز، دو روز، چهار روز، یک هفته، ده روز، دو هفته و سه هفته و یک ماه و دو ماه... بعد هم مثل یک معجزه، مثل یک خواب، همین‌طور گفته بودند برو. گفته بودند می‌توانی بروی!

«یعنی آزاد شدم؟» و در روشنایی وسیع آفتاب به یکباره رهایش کرده

بودند. مثل ذره‌ای در اقیانوس... مثل کاهی در هوا...
 چه قدر به تاریکی و به آن رنگ‌های سیاه و دودی عادت کرده بود
 چشم‌هایش... همه چیز به رنگ پتویی بود که جلوی انداخته بودند. پتوی
 سربازی، پتوی دودی سربازی. و او مانده بود که پتو را رویش بیندازد یا
 زیرش؟ و در نهایت از آن به عنوان روانداز استفاده کرده بود.
 تنگ غروب آمده بودند به سراغش. دوازده نفر بودند. همه خاکستری.
 شاید هم چهارده نفر. اول ترسیده بود. بعد، با خودش فکر کرده بود «مگر
 بیکارند این همه آدم. این همه مرد خاکستری. من که نه اسلحه دارم، نه
 چریک‌ام، نه مجاهد و این طور چیزها» اسم گروه‌های سیاسی دیگر را بلد
 نبود که همین طور پشت سر هم از این طرف و آن طرف سر در آورده بودند.
 فکر کرده بود «اگر با یک تلفن هم گفته بودند بیا می‌رفتیم.»

اما آن‌ها آمده بودند که خانه را زیر و رو کنند و زیر و رو کرده بودند.
 یکی آلبوم‌ها را ورق می‌زد «وای وای وای... لخت و عور! خجالت هم
 نمی‌کشد...» عکس‌هایی بود از رایکا با پدرش در کنار استخر. در کنار دریا...
 می‌خواست بگوید «کجای آن عکس لخت و عور است؟ آن لباس شناست.
 مگر می‌شود با پالتو رفت داخل آب» یا بگوید «هر جایی لباس خودش را
 دارد» اما چیزی نگفته بود. از آن‌ها ترسیده بود. احساس می‌کرد «لابد مجرم
 است. گناهکار است. آدمی، چیزی کشته است. حق کسی را خورده است.
 عاشق یک مرد غریبه شده است. با او رابطه‌ی... و حالا، این همه آدم با
 این همه بی‌سیم و اسلحه و فشنگ آمده‌اند که با دست‌بند ببرندش. روی
 صندلی الکتریکی بنشانندش و مثل سوزان هیوارد در فیلم «می‌خواهم زنده
 بمانم» بگویند سه دو یک و خلاص! اما نه صندلی الکتریکی خیلی شیک
 بود و به درد همان فیلم‌ها می‌خورد. او را با آن همه گناه و به قول خودشان
 معصیت‌های کوچک و بزرگ باید در یک سپیده‌ی سرد و تاریک با چشم‌های

بسته، از چوبه‌ی دار آویزان می‌کردند. یا تا کمر او را در چاله‌ای می‌انداختند و
 با سنگ‌های ریز و درشت، تمام بالاتنه، سر و سینه، و جمجمه‌اش را نشانه
 می‌رفتند. آن قدر که خون کثیف‌اش پخش شود روی زمین و گوشت تنش
 تا استخوان با منقار کرکس‌های گرسنه ذره ذره کنده شود و... یکی از آن
 مردان خاکستری که در یخچال را باز کرده بود و داخل آن را می‌کاوید،
 مدرک بزرگی را کشف کرد «بفرما! این هم یک قوطی آبجوی خارجی»
 دیگری گفت «روزی چند تا می‌خوری از این‌ها؟» یکی دیگر از مردان که
 پای راستش می‌لنگید، ایستاده بود جلوی قاب عکسی بزرگ از رایکا؛ که به
 دیوار کنار شومینه آویخته شده بود «عکس طرف را بپا» صدایی از پشت سر
 او را تصحیح کرد «عجب باهوشی تو هم بچه! کدام عکس؟ مگر نمی‌بینی
 نقاشی یه!» و ادامه داد «کار یارو نقاشه‌س دیگر»
 همین دو ماه پیش از بابک سپهر، در یک برنامه‌ی تلویزیونی به نام
 (هویت) نام برده بودند و نمایشگاه نقاشی‌اش را ریخته بودند به هم.
 رایکا فکر کرد «مثل این که همین دیروز بود. در ماشین نشسته بودیم و
 می‌رفتیم مهمانی. جشن تولد یاسمن بود. ترافیک شب جمعه بیداد می‌کرد.
 بابک روزنامه‌ی کیهان را به دستم داد و گفت نگران نباش داریم می‌رسیم.
 حالا صفحه‌ی پنج روزنامه را باز کن و بخوان!»
 رایکا در سکوت جمله‌های کوتاه و بلند روزنامه را خوانده بود و با نگرانی
 سرش را چرخانده بود به طرف بابک که در پشت فرمان تنها می‌توانست نیم
 رخس را ببیند. «نویسنده‌اش را می‌شناسی؟» بابک با تأسف سرش را تکان
 داده بود «نه! یکی، دو تا نیستند که. امروز این، فردا آن یکی. حالا ما شده‌ایم
 دشمن خدا و شریک صهیونیست‌ها و تابلوهای غیرمجاز می‌کشیم»
 زهرا خانم به محض دیدن آن همه مرد مسلح که به طرف آپارتمان
 خانم انصاری هجوم برده بودند، شلنگ آب را ول کرد جلوی پای شوهرش

«حاجی، تو این را بگیر، من بروم بالا ببینم چه خبر شده» و همراه مهدی کوچولو از پله‌ها دویده بود بالا. چه خانه‌ای! همه جا به هم ریخته... همه جا زیر و رو شده... همین دیروز آن جا را تر و تمیز کرده و شیشه‌ها را برق انداخته بود. با دیدن رنگ و روی پریده‌ی خانم، چادرش را کشید جلوی صورتش و با صدای بلند به گریه افتاد «ای بمیرم برای غریبی‌ات خانم جان، برای بی‌کسی‌ات خانم جان...» یکی از مأموران تحمل نکرد «هیس! چه خبر است این‌جا؟ معرکه راه انداخته‌ای. زبان گرفته‌ای. صدات را ببر»

زهره بلافاصله چادر را از روی صورتش پس کشید. هیچ اثری از اشک در صورتش نبود.

رایکا همیشه کمک‌اش می‌کرد. پول، لباس، پارچه، شکلات برای دوقلوها، پتو، سه چرخه...

مأموری که سر زهره داد کشیده بود، رفت به طرف رایکا. «وسایلات را جمع کردی آجی؟» رایکا سرش را تکان داد و زیپ ساک اش را بست. لوازم مختصری را در آن ریخته بود. حوله، دمپایی، بلوز، لباس زیر، و یک کیسه‌ی مخمل قرمز پر از همه‌ی سکه‌ها و گردن‌بندهایی که یادگار مادرش بود.

خمیردندان و مسواک را فراموش کرده بود. رفت به طرف دستشویی. برگشت به اتاق خواب. سوهان ناخن کجا افتاده بود؟

صدای یکی از مأموران تکانش داد «بگذار سر جایش کیسه را لعنتی! خجالت نمی‌کشی؟» مأمور دیگری از روی صندلی بلند شد «جلوی چشم این همه آدم» رایکا هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. به زهره نگاه کرد. زهره سرخ شده بود. با یک حرکت کیسه‌ی طلاها را از داخل بلوزش بیرون آورد و انداخت روی زمین. «د زود باش بزن به چاک» زهره به طرف در دوید. مهدی به دنبالش.

مأموری که کیسه را پس گرفته بود، انداختش به طرف رایکا. «بگیر آجی

این هم از زن سرایدارتان»

رایکا باور نمی‌کرد. مانده بود چه بگوید. با تواضع سرش را بلند کرد «چای میل دارید؟ بیسکویت هم هست.» همه سکوت کردند. یکی از آن‌ها که به او نزدیک‌تر بود به در اشاره کرد «بفرما... راه بیفت!»

بعد از آن که همه خارج شدند و در را بستند، آپارتمان در سکوت سنگین و هم‌انگیزی فرو رفت و غروبی که از پنجره پایین می‌آمد، همه جا را در تاریکی و غربت فرو برد.

چار دیواری راهرو، دراز و باریک بود. پنجره نداشت. داشت خفه‌اش می‌کرد. هر چه فکر کرد برای چه آن جاست، نفهمید. «شاید تشابه اسمی، اشتباهی، چیزی...» اما به یادش آمد که دستور بازداشت به نام خودش بوده است. به نام «رایکا انصاری».

همان طور که با ساک کوچکش روی نیمکت سرد آهنی گوشه‌ی راهرو نشسته بود، فکر کرد «کاش زودتر این در چوبی لعنتی باز می‌شد و مرا صدا می‌کردند تا ببینم اصلن برای چه مزاحم من شده‌اند؟ با این آبروریزی، جلوی همسایه‌ها...»

به یاد زهره افتاد. هنوز باور نمی‌کرد «پس ساعت‌ام را هم که فکر می‌کردم گم شده؟»

در ماه یکی دو بار برای نظافت به آپارتمان رایکا می‌آمد. دستمزد خوبی هم می‌گرفت.

دستگیره‌ی در اتاق روبه‌رو چند بار تکان خورد و بی‌سروصدا باز شد. مردی که چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، دهانش را از میان موهای کم پشت ریش و سیلش به حرکت درآورد «انصاری»

رایکا مثل یک جرقه از جایش پرید «من هستم»

مرد، بی‌آن که حرف بزند، خودش را از چارچوب در کنار کشید و با دست

مهماندارِ مخصوص خانواده‌ی سلطنتی بوده است. رویال فمیلی! آن‌ها را با تمام خوبی‌ها و بدی‌ها، دوست داشته است.

اگر از او بپرسند آیا از آن‌ها هدیه و سکه هم قبول می‌کرده، باید بگوید «بله، البته. همه‌ی این پهلوی‌هایم را که در کیسه است آن‌ها به من هدیه داده‌اند. یک بار هم وقتی که از عطر علیاحضرت تعریف کرده بودم، او در کیفاش را باز کرده بود و عطرش را داده بود به من. عطر هرمس.

البته این را هم بگویم که من هیچ اصراری برای گرفتن این کار نداشتم. مخصوصن که در ابتدا دست و پای خودم را گاهی گم می‌کردم و با آن‌ها راحت نبودم. کار کردن را در بخش مردم معمولی بیش‌تر دوست داشتم و اصلن خسته نمی‌شدم. تشریفات و دنگ و فنگ نداشتم. اما خب، تصمیم گیرنده من نبودم که ... خانم ضیائی مرا از بین سه نفر دیگر که امتیاز بالایی داشتند انتخاب کرده بود. حالا دیگر علتش را من نمی‌دانم.

پس درباره‌ی شغلم باید بگویم من، هم گناهکارم و هم گناهکار نیستم. و بخش دومش یعنی گناهکار نبودن‌ام قوی‌تر است.

رایکا چند لحظه فکر کرد. می‌خواست بداند غیر از این چه گناهان دیگری مرتکب شده است «اگر بخواهند همه‌ی چیزهایی را که از نظر خودشان گناه است حساب کنند که کارم ساخته است.»

آن‌ها را دانه دانه با انگشت دستش شمرد.

«هنوز موهایم را ادیک ارمنی رنگ و مش می‌کند. لباس‌ها و حجاب‌ام مثل آن‌ها نیست. بوی فرزند دارم. آن هم بوی فرندی که در برنامه‌ی هویت و روزنامه‌ی کیهان هزار عیب و ایراد دارد و خودش به نوعی محکوم است. خانه‌شان را مصادره کرده‌اند. پدرش شغل بالایی داشته. اگر بپرسند بابک سپهر کیست، چه بگویم؟»

بغض در گلویش ورم کرده بود. نمی‌توانست حرف بزند یا نفس بکشد.

اشاره کرد که وارد شود. رایکا وارد شد. مرد، می‌رفت و رایکا به دنبالش. از در سمت چپ به راهروی کوتاه‌تر و از آن‌جا به یک سالن مستطیل بلند وارد شدند. شاید علت دلگیری آن سالن پارچه‌های دودی و برزنتی کلفتی بود که با آن آن‌جا را به شکل اتاقک‌های کوچک تقسیم‌بندی کرده بودند.

مرد، جلوی یکی از اتاقک‌ها ایستاد. به رایکا اشاره کرد وارد شود. فضایی که با آن پرده‌ها تقسیم‌بندی شده بود، آن قدر وسعت داشت که بتواند تنها یک میز چارگوش و دو صندلی ارج را در خود جا بدهد. «بنشینید، منتظر باشید.» رایکا با احتیاط نشست روی صندلی روبه‌رو و منتظر شد.

فکر کرد «چرا باید بترسم؟ باید یک چیزی هم طلبکار باشم. بگذار بیاید!» دوباره فکر کرد.

«می‌گویم اشتباهی مرا آورده‌اید این‌جا. بهایی که نیستم. کسی را هم نکشتم‌ام. نه اهل زنده باد، مرده باد هستم، و نه اهل حزب بازی و این حرف‌ها...»

کمی به دور و برش نگاه کرد. هیچ چیزی که قابل دیدن باشد، نبود؛ به غیر از همان دو صندلی و یک میز و دیوارهای خطی خطی.

در آن سکوت، انگار دو نفر گنگ و نامفهوم، حرف می‌زدند. هو هوم صداهایی خفه. بازجویی بود؟ اعتراف بود؟ انکار بود؟ چه بود؟

چشمش به خطوط و کلمه‌هایی افتاد که زندانیان قبلی با ناخن روی دیوار نوشته بودند. «وای!» ترسید. احساس کرد روز آخر عمرش فرا رسیده است.

احساس کرد سزاوار مردن است. احساس کرد پدرش، پشت در بزرگ خیابان ایستاده است و دارد سگته می‌کند! «دیدی با خودت و زندگی‌ات چه کردی؟ هر چه گفتم بیا با هم برویم از این‌جا. گفتم این‌جا دیگر جای تو و من نیست. گفتم گفتم گفتم...»

رایکا یقین کرد که گناهکار است. گناه‌های بسیاری کرده است. در پروازها

نمی‌توانست بگوید که دیگر بوی فرند ندارد. بابک سپهر را دیگر نمی‌بیند. دیگر تمام شده است بابک تمام! از یک هفته‌ی پیش... از همین سه‌شنبه‌ای که گذشت؛ و او فهمید که بابک زن دارد. «خدایا!»

صدای خش و خش دمپایی‌های پلاستیکی کسی را که به او نزدیک می‌شد شنید «بالاخره آمد!» صدای متوقف شد. دوباره که صدای پا را شنید، احساس کرد دارد از او دور می‌شود «شاید چیزی را جا گذاشته است»

نفس‌هایش از ترس کوتاه و تند شده بود. آرام و قرار نداشت. «دعا بخوانم. اول مثل مادرم، بعد مثل عمه.» اما چیز زیادی بلد نبود. به سبک مادر چند بار صلیب کشید؛ بالا، پایین، چپ و راست. و به سبک عمه، چند بار تند و تند صلوات فرستاد.

دعا کردن به سبک خودش را بیش‌تر می‌فهمید و بیش‌تر به دلش می‌نشست.

کف دست‌هایش را مماس کرد و چسباند به سینه‌اش. سرش را به طرف پایین خم کرد. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شد. «خدایا خدایا خدایا نجات‌ام بده. تو را به خدا نجات‌ام بده. قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم. که دیگر دفعه‌ی آخرم باشد.»

دو جمله‌ی آخر را که گفت به یاد مادر بزرگ و عمه افتاد و گریه‌اش شدیدتر شد. یاد کودکی‌هایش در رشت و لاهیجان. در خانه‌ای که پدر خریده بود و او را سپرده بود به خواهرش. آن روزها هر وقت کار خلافی می‌کرد، با تکرار دو جمله‌ی آخر، بزرگ‌ترها او را می‌بخشیدند و او نجات پیدا می‌کرد.

دوباره صدای خش و خش دمپایی‌های مرد پشت پرده را شنید و صلوات‌هایش را تندتر کرد.

مرد، پرده را بالا زد و وارد شد. نشست. چند صفحه کاغذ سفید امتحانی و یک خودکار گذاشت روی میز.

رایکا جابه‌جا شد و صاف نشست «سلام»

موهای مرد خاکستری بود. پیراهن و شلوارش دودی و خاکستری، صدایش ابری و تاریک و پلک‌هایش بسته «سلام علیکم!»

مرد که رفت، رایکا احساس کرد از گرما دارد می‌میرد. تب کرده بود. شقیقه‌هایش از این طرف و آن طرف می‌کوفت و عرق از زیر روسریش، چکه چکه فرو می‌ریخت.

پیش از آن که شروع به نوشتن بکند، با خشم و نفرت کاغذها را برداشت و مدتی خودش را باد زد. دلش یک لیوان بزرگ آب یخ می‌خواست. البته کواکولا با یخ فراوان از آب هم بهتر بود. دلش می‌خواست کسی را صدا بزند و بگوید به شدت تشنه است «آب لطفن یا قهوه یا آب جوشی، چیزی...» اما جرأت این کار را نداشت. عصبانی می‌شدند. با خشم و تحقیر نگاهش می‌کردند. یا فکر می‌کردند دیوانه است و به او می‌خندیدند «هتل را با زندان اشتباه گرفته‌ای. مگر نگفتم بنویس؟»

هیچ وقت حوصله‌ی نوشتن نداشت. تا آن روز حتی یک برگ در تقویم، یا دفتر خاطرات ننوخته بود. حتما نامه نمی‌نوشت.

اما حالا باید می‌نوشت. مرد گفته بود باید بنویسد. تمام زندگی‌اش را بنویسد. از نام مدرسه‌ها، کلاس‌ها، دوستان، فعالیت‌ها و روابط خصوصی و اجتماعی و ... گفته بود برای نجات خودش، هیچ راهی به غیر از نوشتن ندارد. روی کلمه‌ی صداقت هم تأکید کرده بود. «النجاتُ فی الصدق» رایکا، آرام آرام، گرما و تشنگی را از یاد برد. به سرنوشت محتومی که او را وادار به نوشتن کرده بود تن داد و نوشت نوشت نوشت...

از کودکی‌اش، از مادرش که (موتی) صدایش می‌کرد و یک روز بی‌خبر، رفت به سرزمین ابرها... از پدر که او را بالا و پایین می‌انداخت و با آهنگ والس به دور خود می‌چرخاندش... از همسایه‌ها، از فامیل، از دبیرستان، از

خورشید، مثل یک دایره‌ی سرخ در انتهای آب، آن‌جا که آسمان به دریا می‌چسبد، یک مرتبه لیز خورد و افتاد داخل آب. خورشید گم شد و هوا را تاریک کرد؛ سرد کرد...

ملوان‌ها با لب‌های خیس و چشم‌های قرمز و یخ‌زده دیوانه‌وار می‌خندیدند و با بوی الکل دهان‌شان، ماهی‌ها را از دور و بر کشتی، فراری می‌دادند. خودم را به بازویش چسباندم. به لب‌ها و چانه‌ای که موهایم را نوازش می‌کرد. گل قرمز روی موهایم افتاد. گفتم «سردم است.» به طرف راهروی داخل کشتی برگشتم. اتاق شماره‌ی پنجاه و دو. راه رفتن آسان نبود. بی‌اراده از چپ به راست کشیده می‌شدم و از راست به چپ. او مثل بقیه با پاهایی باز راه می‌رفت که تعادلش را حفظ کند. به اتاق رسیدیم. تخت خواب و میز و صندلی‌ها به زمین چسبیده بودند. پرده‌های کوتاه یک پنجره‌ی کوچک، از این طرف به آن طرف تاب می‌خورد.

از کشتی و دریا و سفر ماه عسل، از همان ابتدا پشیمان شده بودم. زیر لب گفتم «می‌شود یک جایی پیاده شد؟»

نگاهم کرد. با چشم‌های قرمز و مست و وغزده، که شبیه چشم‌های همه‌ی ملوان‌ها بود. «می‌گویم همین‌جا ننگه دارند!» و خندید خندید خندید... با صدایی چنان گوش‌خراش که اتاقک کشتی را لرزاند. بوی الکل دهانش می‌توانست با یک کبریت، کشتی را به آتش بکشاند. او که در ساحل حسن بود، در کشتی (حسن) صدایش می‌کردند. کس دیگری بود. شخصیت دیگری داشت. شبیه ملوان‌ها شده بود. مثل برادران دوقلو.

به آن‌ها که می‌رسید، به زبان خودشان حرف می‌زد و با من، به زبان خودمان... با ملوان‌ها هر شب تا دیروقت می‌خندیدند و در فضای باز کشتی دسته جمعی سرود می‌خواندند. نه آن‌ها زبان مرا می‌فهمیدند نه من زبان آن‌ها را.

مدرسه‌ی مهمانداری هواپیما، از خانم ضیائی، از یاسمن، از بقیه‌ی همکارها، از این، از آن...

«کشتی بوق می‌زد و دور می‌شد. آرام آرام؛ مثل نسیم، مثل رقص، مثل خیال، مثل موج... من یک دستم را به ستون آهنی گرفته بودم و دست دیگرم را برایشان تکان می‌دادم. دامن و کت صورتی پوشیده بودم و چکمه و کیف و گل سرم قرمز بود.

پدر و کریستین در ساحل ایستاده بودند و همین‌طور دست تکان می‌دادند. آن قدر دست تکان دادند، دست تکان دادند، تا به دو شاخه‌ی درخت چنار تبدیل شدند. کشتی دور می‌شد دور می‌شد دور می‌شد... کریستین با آن کلاه سفید لبه‌دارش شبیه یک بته‌ی قارچ شده بود. قارچ سمی! قارچی که در بیابانی خشک و برهوت روئیده باشد و دست‌های لاغر پدر مثل دو شاخه‌ی خشک از دور تکان تکان می‌خورد. آن قدر که شاخه‌ها به نقطه تبدیل شدند و نقطه‌ها به هیچ! به هیچ هیچ... انگار با مداد پاک کن، پاک‌شان کرده بودند. همه چیز را انگار پاک کرده بودند. دیگر هیچ چیز در ساحل نبود. اصلن ساحل نبود. هرچه بود، آب بود و آسمان بود و کشتی لرزانی، که بعد از دور شدن از ساحل، همین‌طور کوچک و کوچک‌تر می‌شد و مثل یک قوطی کبریت، یک جعبه‌ی اسباب‌بازی یا یک پر کاه، در میان موج‌ها می‌غلطید و می‌رفت و گم می‌شد. دیگر نه پدر بود، نه کریستین، نه ساحل، نه زندگی...

هرچه فکر کردم یادم نیامد پدر چه کت و شلواری پوشیده بود. چترش را دیده بودم که بسته بود. باران نمی‌آمد. چند ابر تکه و پاره در سمت چپ آسمان پیدا بود.

من فریاد می‌زدم در دلم، در درونم... دهانم بسته بود. اما یک بار انگار دهانم را باز کردم و گفتم «بگو ننگه دارند. همین حالا. می‌خواهم پیاده شوم». حسن با حیرت نگاهم کرد «چیزی گفتی؟» گفتم «نه» و دید که می‌ترسم...

پروفسور فلسفه هستند. «اما حسن نه فیلسوف بود و نه اهل فلسفه. عمه و شوهر عمه و پسرها و دخترها گفته بودند «مبارک باشد اما چرا با این عجله؟ پدرت دیوانه می‌شود. سکنه می‌کند. تو که همه را مسخره می‌کردی و کسی را نمی‌پسندیدی.» بعد از آن، دود اسفند کورم کرده بود و صدای کل کشیدن زن‌ها و ضربه‌های نقل بیدمشکی و نبات که به سر و کلاه می‌کوفت مرا همراه کف زدن مداوم مهمان‌ها به استقبال دریا می‌برد.

در دریا، هیچ کس را نداشتم جز او. از زنان روسپی و ملوانان مست می‌ترسیدم. از طوفان، از غرق شدن، از کوسه‌های گرسنه، از ماهی‌های پرنده، از موتورخانه‌ی چرب و چیلی و پرسروصدا که محل کارش بود و روزی هشت ساعت در آن‌جا مشغول بود. از آن هفده - هیجده پله‌ی تیز آهنی. از خطر پرتاب شدن. از سقوط. از روزهایی که از سر دلتنگی به سراغش می‌رفتم و او به محض دیدن من نمی‌دانم چه طور خودش را به پله‌ی اول می‌رساند و از همان جا، سینه‌ی پیراهنم را می‌گرفت و با رگ‌های متورم گردنش از پشت می‌کشیدم روی لبه‌ی تیز پله‌ها و همین‌طور تکرار می‌کرد «برای تعقیب من این‌جا آمدی؟»

شب‌های دیگر، صدای آکاردئون بود و لیوان‌های الکل و روسپیان که با پودر و عطر و لپ‌های سرخ و موهای زرد و قرمز و لباس‌های عجیب و غریب، این‌جا و آن‌جا پراکنده بودند. با زبانی که من نمی‌فهمیدم ترانه می‌خواندند. خودشان را با دامن‌های گشاد اطلس و توری باد می‌زدند. وقتی که دامن‌شان را بالا می‌بردند، رنگ قرمز و نارنجی و سرخابی و سبز لباس زیرشان پیدا می‌شد و عطر تندی در فضا می‌پراکند. حَسَن، لحظه به لحظه از من دور و از خود بی‌خود می‌شد. من، با شب تنها بودم. با تنهایی، تنها بودم. با ضربه‌های محکم و مداوم موج‌ها که فکر می‌کردم هر لحظه شیشه‌ی اتاق را سوراخ می‌کند و می‌آید تو، تنها بودم و صدای خنده‌های حَسَن از اتاق‌های دیگر با

پرسیدم «شماها به چه زبانی حرف می‌زنید؟» سکوت کرد. از چشم‌هایش شراره‌های سرخ زبانه می‌کشید. نگاهش یک جا روی صورت، یا پیشانی یا گردنم متوقف شد و آن نقطه را مثل آتش داغ یک سیگار سوزاند. نه اشتباه نمی‌کردم خواب نمی‌دیدم. همه چیز، جدی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

بلند شدم. دوباره نشستیم. می‌خواستیم پیش از آن که تمام بدنم را نقطه به نقطه بسوزاند، از آن حالت بی‌اورمشی بیرون. گفتم، «تا آن‌جا که من می‌دانم، نه آلمانی‌ست این زبان، نه انگلیسی، و نه اسپانیایی. حتا شباهتی به زبان روسی یا چینی هم ندارد.» چشم‌هایش را تنگ کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و با صدایی خفه اولین اخطارش را به من داد. چه قدر صورتش سرخ و متورم شده بود. «به زندگی خودت بچسب. سماجت نکن.»

به زندگی خودم چسبیدم. به زندگی خودم خودم خودم... که روی آب بود. موج‌ها به شیشه می‌کوبیدند و با صدایی شبیه صدای انفجار، پخش می‌شدند. کشتی بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. به راست کشیده می‌شد و به چپ و مرا در دایره‌های کوچک و بزرگ بی‌نهایت می‌چرخاند می‌چرخاند می‌چرخاند... شب مثل یک سایه، مثل یک بختک، خودش را خود سنگین‌اش را، روی بی‌خوابی‌ام انداخته بود و تکان تکان می‌خورد. نمی‌گذاشت نفس بکشم. نمی‌گذاشت فریاد بزنم. نمی‌گذاشت بگویم می‌ترسم. نمی‌گذاشت بگویم کمک...

دهانش را به دهانم قفل کرده بود. دوخته بود. شب، بوی الکل می‌داد. بوی دروغ، بوی فریب، بوی خیانت! و بعد صدای خروپف‌هایش با صدای دریا می‌آمیخت... اول چسبیدم به رؤیاهایش. رؤیاهایی که پر از وسوسه‌های ساحل بود. با کلمه‌هایی ادکلن زده، پاپیون مشکی ورساچی، شربت آلبالو، ایوان حیاط عمه و زن‌های چاق و غریبه، با النگوهای طلا و سرخاب‌های گرد. «حسن جان از نوجوانی در کشور مکزیک بوده‌اند. بعد هم رفته‌اند به سوئد و آلمان.

یکی می‌رویم بالا. «رسیدیم» در، صدایی کرد و باز شد «بیا تو» اتاق کوچکی بود. با فندک، شمعی از داخل جیب‌اش بیرون آورد و روشن کرد. در را به زحمت بستم.

گفتم «تو روی تخت بخواب من روی زمین.» جوابم را نداد. مثل یک پر کاه با نوک انگشت بلندم کرد و خواباندم روی تخت.

خم شد. مدتی همان طور ایستاد و نگاهم کرد. نفس نفس می‌زد. فکر کردم حتمن می‌خواهد خفه‌ام کند.

لب‌هایش باز شد. دندان‌هایش را دیدم. همان دندان‌هایی که وقتی روی سرمان کله قند می‌سائیدند در آینه دیده بودم. سفید و مرتب. دست‌هایش به طرف موهایم کشیده شد. با آن‌ها بازی کرد. آن‌ها را برد بالا. آورد پایین. کشید به طرف راست. کشید به طرف چپ. و سر آخر همه را جمع کرد پشت سرم... همه‌ی این‌ها را شتاب‌زده انجام داد. نفس نفس می‌زد. نفس‌اش بوی تابستان می‌داد. یادم آمد به ماه غسل آمده‌ایم.

بلند شد. چند قطره عرق از روی پیشانی‌اش افتاد روی سینه‌ام. در حالی که کت‌اش را می‌پوشید و تکمه‌هایش را می‌بست گفت «اتاق‌ات این جاست» اتاقی تنها در طبقه‌ی سوم کشتی!

«ممکن است شب اول کمی برایت سخت باشد. ولی بعد عادت می‌کنی.» پیش از آن که در را باز کند، ایستاد «حالا هر چه قدر بخوای می‌توانی جیغ بزنی، چون هیچ کس نمی‌شنود.» و رفت...

نیم‌خیز شدم «نه نه» و پیش از آن که بتوانم لباس‌ام را بر تن کنم، رفته بود.

اتاق، خم و راست می‌شد. ارتفاع موج‌ها بالاتر آمده بود و صدای مهیب آن داشت همه‌جا را منفجر می‌کرد. احساس کردم همین حالاست که غرق شویم. چکه‌های عرق قطره قطره از زیر پوستم بیرون می‌زد. دلم

کولیان مست، دیوانه‌ام می‌کرد.

یک شب، دل به دریا زدم. دست‌هایم را مشت کردم و زدم به در. زدم به دیوار. «آی! کمک کمک کمک... این کشتی لعنتی چرا به خشکی نمی‌رسد؟ ساحل کجاست؟ کجاست کجاست...» حَسَن پیدایش شد. لب پایین‌اش را به دندان گرفته بود. بدجوری نگاهم می‌کرد. به رگ‌های گردنش نگاه کردم که شده بودند مثل طناب. به سرخی چشم‌ها و صورتش... به تند و تند نفس زدن‌هایش... «وای» آمد جلو. جلوتر... من چسبیده بودم به دیوار. ایستاد روبه‌رویم. اول یک دسته از موهایم را گرفت و بلافاصله با هر دو دست، گلویم را. «حالا خفه شو و بمیر بمیر بمیر...» و من که دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم، چشم‌هایم را بستم و مُردم مُردم مُردم...

اما او نگذاشت به آن راحتی بمیرم. دوباره زنده‌ام کرد و دست‌هایش را از دور گردنم کشید و زنده‌ام کرد. چند لحظه بعد، دیدم دارم با پاهای خودم راه می‌روم. شانه به شانه‌ی او راه می‌روم. اما راه رفتن آسان نبود. کشتی، مثل یک برگ انجیر در وسعت تاریک دریا به راست و چپ کشیده می‌شد. صدای موج‌ها بلند بود. مثل ارتفاع‌شان. و نمی‌گذاشت صدایش را از آن فاصله‌ی نزدیک بشنوم «بیا. بیا جلو». پایه‌پای او در فضای باز کشتی پیش می‌رفتیم. می‌رفتیم به طرف پله‌های طبقه‌ی بالا. آن‌جا را ندیده بودم تا آن شب. حرکت آسان نبود. خودم را به او چسبانده بودم. باد از این طرف به آن طرف می‌کشاندمان. یک لحظه فکر کردم «تکنند می‌خواهد پرتم کند توی آب»

خودم را بیش‌تر به او چسباندم و بی‌اختیار شانه‌اش را که مثل سنگ، سفت و محکم بود، بوسیدم. بعد بازویش را بوسیدم. و احساس کردم انگار دوست‌اش دارم. به او احتیاج دارم. به او که اگر نباشد می‌میرم. کت‌اش زبر بود. مثل کت‌های پدر. چشم‌هایم را بستم. نمی‌خواستم آن سایه‌ها و سیاهی‌ها و اشباحی را که با باد خم و راست می‌شدند ببینم. احساس کردم از پله‌ها یکی

می‌خواست پدر، عمه، یاسمن و حتا کریستین را صدا بزنم. اما با آن لب‌های زخمی و صدای یخ‌زده نتوانستم... مثل این بود که قدرت هر حرکتی را که نشانی از حیات داشته باشد از من سلب کرده باشند. حتا نمی‌توانستم گریه کنم. نمی‌توانستم مشت‌م را به دیوار بکوبم و از کسی کمک بخواهم. و تازه، از کی؟ از چه کسی؟

باد می‌توانست هر لحظه مرا همراه آن اتاق پوشالی متحرک با خودش ببرد. دست‌هایم را به میله‌های تخت گرفتم و همین‌طور فشار دادم. اتاق، آرام آرام روشن شد. صبح شد. فردا شد. فردایی که گفته بود به من سر می‌زند. وسایلم را می‌آورد. با غذایی، آبی، چیزی...

نیمروز بود. نیمه‌های روز. در را فشار داد و در چارچوب ایستاد. صدای موج‌ها وحشتناک بود. باد می‌آمد هنوز. در را به سختی بست. یک فنجان قهوه در دستش بود و یک بقچه. فنجان را سرازیر کرد «یک قطره‌اش را هم نتوانستم بیاورم. باد نمی‌گذارد. طوفان است.» بعد ایستاد روبه‌رویم. گردنش کلفت، شانه‌هایم پهن، رنگ پوستش صورتی و سالم، و لب‌هایم تر و تازه و اندکی چرب بود. فکر کردم «باید صبحانه‌ی مفصلی خورده باشد» شاد و سرحال به نظر می‌رسید. آن قدر، که چشم‌هایم را چپ کرد، گوشه‌ی لب‌هایم را کشید به طرف بالا، و سعی کرد مضحک‌ترین شکلکی را که می‌توانست درآورد «بخندد بخندد بد اخلاق»

بعد سعی کرد به عضلات صورتش کشش بیش‌تری بدهد. ابروها را به طاق سرش بچسباند و زبانش را به نوک بینی‌اش و این همه توأم با صداهای عجیب و غریبی باشد که از دهانش بریزد بیرون!

من آن قدر به خطاهای موازی پیشانی‌اش نگاه کردم که در میان آن‌ها گم شدم. بعد هم خوابم برد. شاید هم بی‌هوش شدم.

اوایل شب، وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، دیدم لباس‌هایم را ریخته

وسط اتاق. یادداشتی را که کنار سرم بود خواندم:

«مجلس رقص ساعت ده شب در زیرزمین کشتی. خودت را خوشگل کن. می‌آیم دنبالت.»

فردای مجلس رقص، وقتی که شکمم بالا آمد، مرا با وسایلم به اتاق خودش منتقل کرد. اتاق شماره‌ی پنجاه و دو.

اتاق، نزدیک رستوران بود. و از صبح تا شب از آن بوی غذا می‌آمد. بوی کلم پخته و گوشت خوک و پیاز داغ دلم را به هم می‌زد و شدت و بیارم را بالا می‌برد.

هفته‌ی دوم، متکایش را برداشت و به طرف در رفت «حالا تا دلت می‌خواهد عق بزن»

روزها فضای کشتی آرام بود. ملوانان مست با دوست دخترهایشان تا بعدازظهر می‌خوابیدند و شب‌ها، تا نزدیکی‌های صبح عریه می‌کشیدند. من از دور، در هر کجا که نشسته بودم، صدای حسن را در میان آن‌ها می‌شناختم. صدای خنده‌ها و لودگی‌هایم را...

گاهی اوقات برای آن که چرتی بزند، یا لباس عوض کند، به اتاق می‌آمد. لباس‌های تمیز اتوکشیده را از داخل کمد برمی‌داشت و لباس‌های کثیف‌اش را می‌انداخت همان‌جا روی زمین.

می‌دانستم عاشق یکی از کولی‌های جوان شده است. همان که خودش را مثل کلئوپاترا آرایش می‌کرد و انگشت‌های دستش پر از انگشتر بود.

زیر دوش که می‌ایستاد، از پشت شیشه‌های نازک حمام نگاهش می‌کردم. حباب‌های صابون، سر و صورت، شانه‌های پهن، شکم برجسته، اندام مردانه و دو ستون عضلانی پاهایش را فرا می‌گرفت و کمانه‌ی ادراش فواره‌وار از کف صابون بیرون می‌زد. بعد، بخار آب شیشه را آن قدر کدر می‌کرد، که دیگر نمی‌توانستم ببینمش.

که مثل یک شیر درنده به طرف صدا خیز بردارد. صدا از حوالی استخر می‌آمد. از داخل آب. خودشان بودند. حَسَن و ماریا...

مدتی ایستادم. نگاه‌شان کردم. یک ساعت؛ یک روز؛ یک هفته؛ نمی‌دانم... بدن ماریا، مثل یک ماهی زیبا، پر از فلس‌های نرم و لغزان بود و در نور آفتاب و زلالی آب برق می‌زد و می‌درخشید... حَسَن هم با آن موهای روی پوست قهوه‌ای‌اش، مثل خزه، دور ماریا پیچیده بود.

سرم داغ شد. زانوهایم لرزید. دیگر نتوانستم صبوری کنم. به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت... دمپایی‌هایم را یکی پس از دیگری در پله‌های سه و هفت جا گذاشتم. بقیه‌ی راه را دویدم دویدم... یک میخ یا تراشه‌ی چوب در کف پای چپام فرو رفت. وقتی که می‌دویدم، جنینی که در شکم داشتم تکان تکان می‌خورد. چشم‌هایم را بستم و در یک لحظه، فریاد کشیدم و همان طور با لباس، پریدم داخل آب. در مرکزی‌ترین نقطه‌ی استخر. آب از این طرف و آن طرف پخش شد و آن‌ها، وحشت‌زده از جا پریدند.

با یک حرکت به لبه‌ی استخر چسبیدم، دست‌هایم را گرفتم به میله‌ی آهنی. بی آن که چیزی بگویم نگاه‌شان کردم. اول به حَسَن، بعد به ماریا، دوباره به حسن، دوباره به ماریا.

نفس‌ام تند شده بود و صدای قلب‌ام تندتر... «تیپ تیپ تیپ تاپ» حَسَن از آفتاب و خشم، یک پارچه سرخ بود صورتش، و چشم‌هایش مثل دو کاسه‌ی خون. از همان جا، تف کرد به طرف‌ام. «دل و جرأت پیدا کرده‌ای!»

ماریا خودش را کشید بیرون. هیچ چیز بر تن نداشت. چتری سیاه موهایش از روی پیشانی رفته بود کنار. نگین انگشترهایش در آفتاب تیز برق می‌زدند. حوله‌ی گل‌داری پیچید دور خودش و از پله‌ها رفت بالا.

حَسَن یک قدم جلوتر آمد. صدایش از ارتعاش خشم و نفرت می‌لرزید.

بیرون که می‌آمد، سوت می‌زد و سکوت، فاصله‌ی ما را تاریک‌تر می‌کرد. من چشم‌هایم را می‌بستم. خودم را به خواب می‌زدم و تکان‌های ظریف جنینی که در زیر پیراهنم بود، کف دست‌هایم را قلقلک می‌داد. کشتی همین طور می‌رفت می‌رفت می‌رفت... شاید به نیمه‌های اقیانوس رسیده بود. به نیمه‌های راه. به جزیره‌ی Azoren که مثل یک تل خاک بود. اما کدام اقیانوس، کدام راه؟ کدام جزیره بعد از این همه مدت، این همه روز، این همه ماه...

نه تقویم بود، نه روزنامه، نه ساعت. همه‌ی ساعت‌ها در همان لحظه‌ی حرکت کشتی متوقف شده بودند. در ساعت چهار بعدازظهر پانزدهم سپتامبر! دیگر نه از دریا می‌ترسیدم؛ نه از ملوانان مست. از این طرف به آن طرف می‌رفتم. از روی عرشه به استخر؛ از استخر به اتاق طبقه‌ی سوم. از آن‌جا به رستوران. و غروب‌ها به طرف بالکن، که روی صندلی چوبی تابی کنار نرده‌ها بنشینم و لیز خوردن دایره‌ی سرخ خورشید را در آب تماشا کنم.

همان طور که با لذت به چکیدن آخرین ته مانده‌های غروب در آب نگاه می‌کردم و تاب می‌خوردم، صدای خنده‌های ریزریز دخترک کولی و حَسَن را شنیدم. همان نزدیکی‌ها بودند. آن قدر نزدیک، که کلمه‌های نامفهوم‌شان را هم می‌شنیدم.

بلند شدم. ایستادم. صندلی خالی‌ام همین طور تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. حَسَن می‌باید در موتورخانه باشد آن وقتِ روز. گفته بود به خاطر تو این کار سخت را گرفته‌ام. به خاطر تو دل از خشکی کنده‌ام. به خاطر تو به ماه غسل آمده‌ام. به خاطر تو کاری در این کشتی گران پیدا کرده‌ام. به خاطر تو!

ضربان قلبم بالا رفته بود. شقیقه‌هایم می‌کوفت. ناخن‌هایم به کف مشت‌های گره خورده‌ام فرو می‌رفت و تمام نیرویم را به کف پاهایم داده بود

دیدم لباسِ توری سفیدش را پوشیده است. و مثل یک نیلوفر، به حالت لوتوس کامل نشسته است وسط دریا. دیدم سر، و بالاتنه‌اش را مثل صوفیان، می‌برد به راست، می‌برد به چپ، و می‌چرخاند.

حالا هر چه کشتی جلوتر می‌رود، مادرم دورتر می‌شود و مردان دریا با تابوت کوچک من که بر شانه‌هاشان سنگینی می‌کند، پاهای درازشان را می‌کشند روی آب و تلاش می‌کنند مرا به او برسانند. نمی‌شود! باد می‌آید. باران می‌آید. موج‌ها سر به آسمان می‌کوبند. مادرم ناگهان در همه‌می طوفان گم می‌شود. «چه شد؟»... «کجا رفت؟» مردان دریا، خسته و ناتوان به کشتی باز می‌گردند.

حجم سنگین تابوت شانه‌هاشان را خرد کرده است. من در گوشه‌ای روی دو پایم ایستاده‌ام. آن‌ها را نگاه می‌کنم و بی‌رحمانه می‌خندم. می‌بینم که با واهمه‌ای غریب، در تابوت را باز می‌کنند و از دیدن هفتاد ماهی پرنده که ناگهان بال بال می‌زنند و خودشان را به دریا می‌اندازند، وحشت‌زده فریاد می‌کشند و به سوی اتاق‌هاشان فرار می‌کنند.

نمی‌دانم چه وقت و چه‌گونه مرا به اتاق طبقه سوم حمل کردند و خواباندند. چشم‌هایم را که باز کردم، کارگر چینی با یک کاسه سوپ روی سرم بود. او را بارها در آشپزخانه دیده بودم. لبخند مهربانی داشت. اسمش (چاو) بود. نیم‌خیز شدم. تمام تن و بدنم درد می‌کرد. اما بیش‌ترین درد در ناحیه‌ی شکم و کمر بود.

چاو ملافهام را کنار زد. لخته‌های خون از داخل لباس زیرم به بیرون نشت می‌کرد. خیس خیس بودم. توان آن که از این همه خون به وحشت بیفتم، نداشتم. چاو با دلسوزی، سرش را جلو آورد و به زبان انگلیسی گفت: «بچه‌ات را از دست دادی.» و من که حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، دوباره چشم‌هایم را بستم که بخوابم یا بی‌هوش شوم. دیگر نفهمیدم آن دو قطره اشک را که در

«حالا مرا تعقیب می‌کنی؟» با تحقیر نگاهش کردم «خجالت بکش» در یک چشم برهم زدن، مثل باروت منفجر شد. خیز برداشت به طرفم. پیش از آن که فرصت فرار داشته باشم، با یک دست بلندم کرد. مثل یک عروسک کاهی... مثل یک اسباب‌بازی... دیدم به طرف عرشه‌ی کشتی می‌دود با من. با من، و با جنینی که از ترس، زیر پیراهن خیس ام نفس نمی‌کشید.

«کمک کمک» فریاد زدم فریاد زدم... صدای دریا و تاپ و تاپ موتور کشتی آن چنان بلند بود که صدایم به گوش خودم هم نمی‌رسید. آب، بالا آمده بود و موج‌ها به داخل کشتی می‌پاشیدند.

در یک لحظه، در میان هوشیاری و بی‌هوشی احساس کردم تا کمر در داخل دریا فرو رفته‌ام. درد شدیدی نفسم را بریده بود. احساس کردم زیر بغل و کتف‌هایم دارد از بدنم جدا می‌شود. صدای حَسَن را چند بار شنیدم «بمیر بمیر بمیر!» و دیگر آن را هم نشنیدم. چشم‌هایم را بستم و مُردم... به همین سادگی. دیدم مُردن چه آسان است. آسان‌تر از زندگی... تنها کاری که باید بکنی این است که نفس نکشی. همین! و من دیگر نفس نمی‌کشیدم.

البته او بعد از مرگام هم کوتاه نمی‌آمد. بی‌چاره چه‌قدر انرژی مصرف می‌کرد. همین طور با صورت برافروخته انگشتانش را بر گلویم فشار می‌داد. می‌خواستم بگویم «این قدر زور زن! کار تمام شد!»

اما نگفتم. نمی‌توانستم بگویم. بالاخره رضایت داد و مثل یک ماهی مُرده از کمر آویزانم کرد روی دست راستش.

صدای مردان دریا را شنیدم که با یک تابوت کوچک به طرفم می‌آمدند. «لااله الا الله... لااله الا الله...»

داشتم فکر می‌کردم «چه‌طور می‌خواهند در آن تابوت کوچک مرا جا بدهند؟» که یک مرتبه مادرم را دیدم. مادرم زنده بود. و کسی که مرده بود، من بودم. در همان پنج سالگی.

مالیدم. اما نمی‌دانستم با تب‌خال بزرگ روی لبم چه کنم که دردناک بود... وقتی که به راه افتادم فکر کردم «اگر روی زمین بودیم، حتمن چند شاخه گل هم برایش می‌خریدم.»

خانم ویلیفورد با کت و دامن زرد و لبخندی مهربان و مرموز، در را به رویم باز کرد. لب‌های باریک، بینی استخوانی، و صورت درشتی داشت. گفت انگلیسی‌ست و سال‌ها در هند بوده است. تابلوی بزرگی از بودا، به دیوار چوبی اتاقش آویزان کرده بود. احساس کردم بوی چیزی شبیه حلوا می‌آید. یا کسی دارد آرد سرخ می‌کند. جوراب خانم ویلیفورد روی پاهای پهن و بلندش چین خورده بود و کفش‌هایش مثل دو چوب بلوط، لختی کف پا و انگشتانش را می‌پوشاند.

از سماور بزرگی که در گوشه‌ی میز می‌جوشید، مخلوطی از شیر و چای در دو فنجان بزرگ ریخت و به طرف من آورد. «این برای شما، این هم برای من» وقتی که پرسید «شکر می‌خواهید؟» تازه متوجه شدم که دارد فارسی حرف می‌زند! تکان خوردم. «فارسی به این خوبی را از کجا یاد گرفته‌اید؟» او همان طور خونسرد بود. خونسرد و مرموز... «من با همه‌ی زبان‌های دنیا آشنا هستم.»

آن روز فهمیدم که آقای (کاپیتان گراسف) همسر اوست. به فنجان چایم اشاره کرد. از فنجان‌ها هنوز بخار برمی‌خاست. از این که در حضور زن کاپیتان نشسته بودم، به هیجان آمدم. زندگی‌م به آن‌ها بسته بود. «کاش زودتر با شما آشنا شده بودم.»

یک جرعه از چایش را نوشید. به اطراف نگاه کردم. همه‌ی صندلی‌ها و میز و رومیزی و چیزهای دیگر، کار هند بود. فکر کردم «چرا هیچ‌کس تا به حال به من نگفته بود که چنین موجود یاسمنی هم در این کشتی هست؟» خانم ویلیفورد فنجانش را گذاشت روی میز و با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک

چشم‌های تنگ چاو دیده بودم، فرو چکید یا در همان جایی که بود، خشکید. چاو روزهای بعد هم مرتب به سراغم می‌آمد. برایم غذا و دارو می‌آورد. می‌گفت از طرف کاپیتان می‌آورد. می‌گفت کافی است دیگر! بهتر است بیدار شوم. چهل روز است که خوابیده‌ام.

بلند شدم. سر جایم نشستم. چشم‌هایم پر از محبت و دلسوزی بود. به خودم جرأت دادم که بیرسم «این کشتی، بالاخره کی می‌خواهد به ساحل برسد؟» چاو، به سرفه افتاد. فکر کردم همین الان است که خفه شود. آهسته گفت «به دیدن خانم ویلیفورد برو. از او بپرس. او قدیمی‌ترین مسافر این کشتی‌ست.» پرسیدم «مگر او با ما سوار نشده است» با خنده‌های ریزش دو بار سرفه کرد «با ما؟ می‌گویند صد یا صد و بیست سالی می‌شود. شاید هم بیش‌تر...» احساس کردم یا دیوانه است یا شوخی می‌کند. سینی را برداشت که برود. «یک سؤال دیگر! خواهش می‌کنم» چاو در میان راه ایستاد و نگاهم کرد. «خیلی پیر است این خانم ویلیفورد؟»

سرش را با اطمینان به چپ و راست تکان داد «نه بیش‌تر از پنجاه و هفت یا هشت سال ندارد. سن او در همان زمانی که وارد کشتی شده، متوقف شده است»

نزدیکی‌های غروب صدای پای چاو را شنیدم که با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد «وقت گرفتیم. فردا ساعت پنج بعدازظهر...»

شماره‌ی اتاق خانم ویلیفورد سیزده بود. در بخش شمالی کشتی زندگی می‌کرد. بخشی که تا به حال آن را ندیده بودم.

بهترین لباسی را که در یکی از پروازهایم به پاریس خریده بودم، پوشیدم. همان دامن صورتی، با کت صورتی. موهایم را جمع کردم پشت سرم. مثل کسی که بخواهد به دیدار شخصیت مهمی برود. جوراب نایلن مشکی پوشیدم. کیف و کفش مشکی‌ام، ورنی بود. روی گونه‌های رنگ پریده‌ام کمی سرخاب

خانم ویلیفورد بلند شد. یک قدم به طرف در رفت. می خواست بگوید وقت ملاقات تمام شده است.

یک لحظه فکر کردم از جایم تکان نخورم. فکر کردم همان جا بنشینم و تا آخر دنیا گریه کنم. خودم را به پاهایش بیندازم. التماس کنم... اما نه تا آخر دنیا گریه کردم و نه خودم را به پاهایش انداختم. بلند شدم و آرام آرام به طرف در رفتم. پیش از آن که در را باز کنم، خانم ویلیفورد صدایم کرد «رایکا» ایستادم. «حق با توست دخترم. این کشتی گاهی اوقات در ساحلی می ایستد. مسافری را سوار، و مسافری را پیاده می کند. اما حقیقت این است که هیچ کس نمی داند کی؟ و کجا؟» هنوز بوی حلوا می آمد. حلوایی که حالا شکرش را هم ریخته باشند و به روغن افتاده باشد. «همین چند وقت پیش برای چند ساعتی در بندر المیراتنه در پاناما متوقف شد. چند نفر هم از آن پیاده شدند.» فکر کردم دروغ می گوید. هنگام خداحافظی دستش را آورد جلو که با من دست بدهد. از نزدیک چشم هایش را دیدم که مثل دو تکه آتش در زیر پلک های افتاده اش می سوخت و دستش سرد سرد. به همان یخ زدگی چای و شیری که برایم آورده بود. پشتم تیر کشید و زدم بیرون.

نزدیک اتاقم چاو را دیدم که یادداشت کوتاهی به دستم داد و دور شد. به سرعت وسایلم را پیچیدم و انداختم داخل ساک. پاسپورت و همان پولی که از دو سال پیش داشتم هنوز داخل کیفم بود. قلبم به شدت می زد و دهانم خشک شده بود. از پله ها رفتم پایین. چراغ های بندر از آن جا پیدا بود. به غیر از دو سه کارگر چینی، بقیه ی مسافرها خواب بودند. چاو را از میان آن ها شناختم که با چتر و بارانی منتظر توقف کشتی بود و چمدان بزرگی را به دنبال خود می کشید. پیش از آن که خودم را به او برسانم و بپرسم راه خروج کجاست، آمد جلو. «خوشحالم که تو هم پیاده می شوی.» کشتی بعد از چند تکان متوقف شد. آهسته پرسیدم «چاو، تو حَسین را ندیدی؟ مدت هاست گم اش کرده ام.»

کرد. «چه قدر خوشحالم که می توانم بعد از مدت ها با یک نفر حرف بزنم.» سکوت...

«الان چه تاریخی ست خانم ویلیفورد؟ ما چند وقت است که راه افتاده ایم؟» و توضیح دادم «من نه تقویم دارم و نه ساعت ام کار می کند. حرف هیچ کس هم نمی فهمم.»

آرام، بدون آن که لب هایش تکان بخورد گفت «دو سال» و من نفس ام بریدم! ماهیچه های شکم ام می لرزید و بدنم را عرق سردی فرا گرفت. «باورم نمی شود... من فقط دو ماه مرخصی گرفته بودم»

خانم ویلیفورد با دلسوزی به فنجان چایم اشاره کرد «بفرمایید. سرد می شود.» از روی فنجانم هنوز بخار برمی خاست. با احتیاط دسته ی داغ آن را گرفتم، و لب هایم را به لبه ی فنجان نزدیک کردم. «چه چای یخ زده ای» دوباره نوشیدم. یخ یخ بود «پس آن بخار؟» از چای منصرف شدم.

«خانم ویلیفورد لطفن به من بگویید این کشتی کی و کجا لنگر می گیرد؟» صدایم را آوردم پایین تر «خواهش می کنم»

آه کشید و لبخند مهربانی روی لب هایش نشست «هیچ کس نمی داند...» باور کردنی نبود! فکر کردم دارد دروغ می گوید. فکر کردم او هم شاید از جنس آن ملوان ها باشد. از جنس حَسین...

و بی آن که بخواهم گریه کنم، اشک هایم سرازیر شد. «مگر می شود... مگر می شود شما و آقای کاپیتان اطلاع نداشته باشید»

خانم ویلیفورد سرد و آرام و بی تفاوت بود. چشم هایش به نقطه ی نامعلومی گیر کرده بود و صدایش انگار از سرزمین های دوردست می آمد. «این کشتی سال هاست که در آب های پریشان می چرخد و می چرخد... کاپیتان واقعی هم کس دیگری ست.»

حرف هایش در سرم می چرخید. نمی دانستم دارد چه می گوید. «ولی ما، دو نفر بودیم. من و همسرم. در بندر سوار شدیم. در بندر بر من... برای ماه عسل»

کریستین، برای تک تک آدم‌ها، یک ذره شده بود. داخل ترن گرم و پر از امنیت بود. بوی پرتقال می‌داد. بوی نان تازه و عسل و دلخوشی»

صدای خش خش پای مرد، تکانش داد. «آمد! خدایا...» پرده باز و بسته شد. مرد خاکستری نشست. بی آن که سیگاری در دست داشته باشد، کلی بوی سیگار با خودش آورد به داخل بند.

نگاهی به صفحه‌های کاغذ سیاه انداخت «کاغذ مفت گیر آوردی» بعد خواست که زیر هر صفحه را امضا کنم و تاریخ بگذارم. «دو روز طولش دادی. کتاب نوشتی؟» مرد خاکستری پیش از آن که بیرون برود، کاغذها را دسته کرد. پوزخندی زد و سرش را تکان داد. وقتی که رفت، رایکا تازه به یاد آورد که دو روز و دو شب، یعنی از همان زمان دستگیریش خوابیده است.

احساس سبکی و آرامش می‌کرد. انگار بار سنگینی را از دوش‌اش پایین انداخته بود. چرا که درباره‌ی آن هیچ‌وقت نه با پدر صحبت کرده بود و نه با همکاران پروازش... چند خمیازه کشید. دست‌هایش را از بالا و پاهایش را از پایین کش داد. دوباره خمیازه کشید. رختخوابش کجا بود؟ باید دوباره به دستشویی می‌رفت. چه کار مشکلی! زنی که در ته همان اتاق زندانی بود، چند بار در این مدت از گوشه‌ی پرده با او حرف زده بود. می‌خواست بداند زندانی جدید کیست یا از چه حزب و گروهی‌ست. خودی‌ست یا غیر خودی. «باید بزنی به در. محکم بزنی که بشنوند. وقتی که پرسیدند چه می‌خواهی، بگویی احتیاج به دستشویی دارم.»

زن، لاغر و عصبی بود. دائم سرفه می‌کرد. می‌گفت مهندس است. می‌گفت به او تهمت بمب‌گذاری زده‌اند. رایکا از او ترسیده بود.

اول سعی کرد خودش را طوری جمع کند که روی آن دو صندلی ارج جا بگیرد و بخوابد. اما نتوانست. صندلی‌ها را کنار زد و پتو را انداخت روی زمین. بخشی از آن هم رویش انداخت و دراز کشید.

چاو، طنابی را که به دسته‌ی چمدانش بسته بود به طرف پله‌ها کشید «او که چهار ماه پیش پیاده شد. در المیرانته. نمی‌دانستی؟»

بلورم نمی‌شد که بالاخره پای‌ام را روی خشکی گذاشته‌ام! روی خاک... روی زمین... به سرعت به راه افتادم. می‌خواستم خودم را هرچه زودتر از آن کشتی دور کنم. اولین نگرهبانی را که دیدم، دویدم به طرفش. و به زبان مادریم پرسیدم «این‌جا کجاست؟» او که با لهجه‌ی غلیظ آلمانی حرف می‌زد، از سؤال من، هم خنده‌اش گرفته بود و هم تعجب کرد. «خودت نمی‌دانی کجاست؟ کجا پیاده شده‌ای؟» به تابلوی بزرگی اشاره کرد که روی آن نوشته شده بود «به برمه هافن خوش آمدید!»

همان طور که ساکم را روی شکمم گذاشته بودم و می‌دویدم، ایستادم. می‌خواستم یک بار دیگر به آن کشتی عجیب و غریبی که مدت‌ها سوارش بودم نگاه کنم. دیدم به سرعت حرکت کرده است. و دارد مثل یک خواب پریشان از من و از ساحل دور می‌شود. کفش‌هایم را درآوردم. احساس زمین، احساس خیس خاک باشکوه بود. زانو زدم. به آسمان ابری نگاه کردم «متشکرم کاپیتان! متشکرم...» آسمان برقی زد و من دوباره به راه افتادم. شور زندگی همه‌ی وجودم را پر کرده بود.

«رای ک... رای ک...»

صدای پدر از ناباوری می‌لرزید و مرا به گریه انداخت.

«عجب ماه عسلی... تو که ما را کشتی! نه نامه‌ای، نه تلفنی...»

بیش‌تر از سه دقیقه فرصت مکالمه نبود. سکه‌ی بیش‌تری هم نداشتم. «شوهرت هم همراه توست حتمن، حسن» گفتم جدا شده‌ایم. «واقعن؟ چرا؟» از او خواستم قول بدهد که هیچ وقت حرف حسن را نزند. بگذارد من هم همه چیز را فراموش کنم و او با اکراه قول داد. «حالا خدا را شکر که خودت سالمی و به زودی می‌بینمت» دلم برای زندگی، برای خانواده، برای پدر، برای

رایکا برای اولین بار می‌بیند که دارد زیرچشمی نگاهش می‌کند و لبخندی کم‌رنگ در گوشه‌ی لب‌هایش سایه انداخته است. «نوشته بودید آن شغل مهمانداری هواپیما را به خاطر نزدیکی به مادرتان رحمه الله علیه که به زعم شما به آسمان‌ها رفته بود انتخاب کردید. و برای پذیرایی از آن فامیل لعنت الله علیه هم مأمور بودید و معذور»

رایکا سکوت می‌کند «چه بگویم؟ چه نگویم؟»

مرد خاکستری سؤالش را تکرار می‌کند «بله؟»

رایکا آب دهانش را قورت می‌دهد. چیزی به بزرگی همه‌ی دنیا در ته گلپوش گیر کرده است. «بله، همه چیز همان طوری ست که شما می‌گویید.» می‌خواهد بگوید «باور همه‌ی بچه‌ها همان راست و دروغ‌هایی ست که بزرگ‌ترها به خوردشان می‌دهند. حالا دیگر من مطمئن شده‌ام که آن حرف‌ها همه‌اش دروغ بوده. هم پشت ابر را دیدم، هم روی ابر را...» اما چیزی نمی‌گوید.

مرد خاکستری با این مقدمه، وارد گفت‌وگو می‌شود. نصیحت، نصیحت، نصیحت... تقبیح معاشرت و معاشرت و معانقت با نامحرمان و متأهلان و دیگراندیشان...

«وای! می‌داند... همه چیز را می‌داند.» خیس عرق می‌شود. خودش هم می‌داند که بابت آن دلبستگی احمقانه و چه و چه، که چند سال از عمرش را اشغال کرده بود باید از خیلی‌ها عذرخواهی کند. از این، از آن، از مرد خاکستری، از زن بابک، از پدر که هیچ وقت هیچ چیز نمی‌دانست، از خودش... مگر دردی که در همین هفته‌های آخر می‌کشید، کفاره‌ی این گناه‌ها نبود؟ بعد از آن که حرف‌های مرد خاکستری را می‌شنود، زبانش بند می‌آید. هیچ دفاعی نمی‌تواند از خودش بکند. چه بگوید؟ گوش‌هایش سوت می‌کشد، اتاق و مرد خاکستری و گیاه پلاستیده و دیوار و میز را دایره دایره می‌بیند. مرد

چند لحظه فکر کرد اگر پدر او را در این حال ببیند چه می‌کند؟ چه می‌گوید؟ کریستین چه طور؟ دوستانش، فامیل، خانم ضیایی، یاسمن، یا همان (رویال فمیلی) که احتمالان به خاطر آن‌ها به این روز افتاده است... آیا او را با این ریخت و قیافه می‌شناختند؟ خنده‌اش گرفت. دیگر همه چیز برایش بی‌تفاوت شده بود. خودش را برای همه چیز آماده کرده بود. برای دادگاه، برای انتقال به اوین، برای شکنجه، اعدام، تیرباران، سنگ‌سار، حبس ابد و... فکر کرد اصلن از آن‌جا بیرون برود که چه کند؟ مگر کسی منتظرش بود؟ پدر در یک صدا و در یک تلفن خلاصه می‌شد. بابک هم که تمام شده بود رفته بود پی‌کارش.

چهار - پنج هفته‌ی سکوت و بلا تکلیفی، با پیدا شدن سروکله‌ی مرد خاکستری به پایان می‌رسد. رایکا در انتهای سالن است. کنار خانم بمب‌گذار. دلش می‌خواهد صبحانه و ناهار و شامش را با او بخورد.

مرد خاکستری می‌آید تا نیمه‌های سالن «انصاری!»

رایکا از جا می‌پرد. نگاهی به زن بمب‌گذار می‌اندازد «زود باش برو. خدا به خیر کند.»

در یک لحظه چه اضطرابی پیدا می‌کند. به آن سکوت و آن فراموش شدن‌ها عادت کرده است. به این که هیچ کس به سراغش نمی‌آید و هیچ کس نامش را بر زبان نمی‌آورد. به آن سالن بی‌روح، به دیوارهای پارچه‌ای، به پتویی که لابه‌لای آن می‌خوابید، به مأمورانی که برایش شام و ناهار می‌آوردند. و اجازه می‌دادند روزی چند بار به دستشویی برود. به صدای خش خش دمپایی‌های پلاستیکی مرد خاکستری، و به خانم بمب‌گذار...

اتاق کار مرد خاکستری کوچک و ساده است. در گوشه‌ی اتاق، گیاهی پژمرده و تشنه در گلدانی سفالین، و روی میزش، پوشه‌ای سبز با یک تنگ آب پلاستیکی، و دیگر هیچ.

خاکستری می گوید می تواند برود. خلاص؛ به سلامت.
رایکا ساکت و بی حرکت لبه‌ی صندلی‌اش نشسته است. چشم از گوشه‌ی دیوار بر نمی‌دارد. مرد خاکستری تا آن روز کسی را ندیده است که مثل او با خبر آزادیش آن طور، سرد و بی تفاوت برخورد کند. «نمی‌خواهید به کسی تلفن کنید بیاید دنبال تان؟»

رایکا بیش‌تر بغض می‌کند. بلند می‌شود «نه خیر. مرسی»
مرد خاکستری همراه رایکا به سالن می‌رود تا وسایل مختصرش را جمع و جور کند. ولی اجازه نمی‌دهد از خانم بمب‌گذار و زن‌های دیگر زندانی خداحافظی کند.

در خیابان‌های پررود و پر ماشین به راه می‌افتد، بی آن که عجله‌ای برای رسیدن به خانه داشته باشد. در خانه خبری نیست جز آن سرایدار و همسایه‌های فضول. حالا خدا می‌داند، چه طور نگاهش می‌کردند.

خیابان‌های آن طرف شهر، با مغازه‌های تنگ‌تنگ و ساختمان‌های کوتاه قدیمی برایش جالب است و به شهرستانی دور افتاده می‌ماند.

چه خوب است راه رفتن در پیاده‌روهایی دراز؛ پر از بوی ادرار و ادویه و پیازداغ با تنه زدن‌ها، متلک گفتن‌ها و چاله چوله‌هایی که پاشنه‌های گلی کفش‌اش را خط می‌اندازد...

«تاکسی!»

کلید را طوری در قفل در می‌چرخاند که در بی‌سروصدا باز می‌شود. بعد با نوک پا راه پله را می‌گیرد و می‌رود بالا.

حوصله‌ی دیدن هیچ کدام از همسایه‌ها را ندارد. بیش‌تر از همه، زهرا خانم را با آن چه که از او دیده است، نمی‌تواند تحمل کند.

خانه دلگیر و آشفته است. همه جا پر از گرد و خاک و دلتنگی. جای انگشت‌های مردان خاکستری بیش‌تر آزارش می‌دهد. روی پرده‌ها، روی میز،

روی آینه و تلویزیون و کابینت‌ها و کمد لباس‌ها. فکر می‌کند «باید خانه را زیر و رو کنم. تابلوها را بکنم. جای مبل‌ها و ضبط صوت و بقیه‌ی چیزها را عوض کنم...» دوباره فکر می‌کند «بهتر است این آپارتمان را بفروشم و در یک گوشه‌ی دیگر شهر جایی را بخرم.»

کارش را از دست داده است. بعد از آن همه تجربه... آن همه تلاش... با تنها کسی که دلش می‌خواهد حرف بزند، پدر است. اما چه چیزها که باید به پدر بگوید و نمی‌تواند چه چیزها... پدر بارها گفته بود مرا از خودت بی‌خبر نگذار. گفته بود تو که همیشه در پروازی و من نمی‌توانم راحت پیدایت کنم.

«کجایی تو پوپوی لاین! چند بار تلفن کردم نبود.»

(پوپوی لاین) را پدر از همان بچه‌گی به رایکا می‌گفت. گاهی هم این کلمه را به فارسی برمی‌گرداند و (عروسک کوچولو) صدایش می‌کرد. و این مربوط می‌شد به زمان‌هایی که پدر خوشحال و سرحال بود و دلش می‌خواست دخترش را لوس کند و سر به سرش بگذارد.

«سفر بودم پدر.» می‌خواهد بگوید «یک سفر استثنائی» اما نمی‌گوید. «پرواز نداری به این طرف‌ها؟ بیا ببینم» رایکا چند لحظه سکوت می‌کند «چه بگویم؟»

همیشه دوست دارد حرف‌های مثبت بزند و خبرهای خوب بدهد. اما خب... همیشه این اتفاق نمی‌افتد.

«کارم را از دست دادم.» پدر باورش نمی‌شود «جدی‌ی‌ی‌ی؟ راست می‌گویی؟ چرا؟» رایکا سعی می‌کند مسئله را خیلی هم با اهمیت نشان ندهد. «راستش خسته شده بودم دیگر بعدش هم که... پاک‌سازی‌ام کردند.»

پدر پوزخند متفکرانه‌ای می‌زند «آها... که این طور!» این کلمات را آرام و کشیده می‌گوید.

رایکا بلافاصله به پدر اطمینان می‌دهد که اوضاع مالی‌اش عالی‌ست و تا

دست به کار می‌شود. از همان جایی که ایستاده است. همه جا را مرتب می‌کند. همه جا را می‌شوید و برق می‌اندازد. از راه رفتن و خم و راست شدن لذت می‌برد. تصمیم می‌گیرد که تا شب همه چیز را روبه‌راه کند و آن قدر خسته شود که بتواند بعد از مدت‌ها راحت بخوابد در رختخواب خودش و ملاقه‌هایی که تازه عوض کرده است.

همه‌ی یادگاری‌های بابک را در گوشه‌ای تلنبار می‌کند که به کسی ببخشد. تنها چیزی که دلش می‌خواهد نگه دارد همان دو پرتره کوچک و بزرگ است از خودش. نقاشی خودش را نمی‌تواند به کسی ببخشد. یکی از آن‌ها را در هواپیما کشیده بود و آن یکی را همان جا کنار شومینه. زمستان سال گذشته بود...

تازه چشم‌هایش گرم شده است که صدای زنگ تلفن تکانش می‌دهد. این دیگر نمی‌تواند کریستین یا پدر باشد.

گوشی را برمی‌دارد «لو؟»

سکوت... صدای نفس‌های آرامی از آن طرف سیم، و سکوت! بلافاصله گوشی را می‌گذارد. می‌داند تلفن از طرف کیست. صدای آن نفس‌های آرام را می‌شناسد. اما دیگر نمی‌خواهد آن را بشنود یا بشناسد. «حتمن می‌خواهد بدانند برگشته‌ام یا نه» چه بسا شب‌های پیش هم مرتب زنگ می‌زده است. در تاریکی پرریز تلفن را در کنار تخت‌اش پیدا می‌کند و آن را می‌کشد. «فردا بلیت‌ام را می‌گیرم و تمام.»

این، آخرین باری است که بابک سپهر به او تلفن می‌کند.

هوای خنک آلمان در دو - سه روز اول آفتابی بود. همه چیز می‌درخشید. همه چیز پر از عطر و رنگ و زندگی بود. پر از آواز ده‌ها گنجشک شاد که در امنیت آفتاب از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و می‌خواندند. از آخرین سفرش به فرایبورگ سه سال و نیم می‌گذشت. بعد از آن

پیدا کردن کار جدید پس‌انداز کافی دارد. می‌گوید حتی می‌تواند یک سال هم کار نکند.

گوشی را می‌گذارند. نیم ساعت بعد تلفن به صدا درمی‌آید. رایکا دارد داخل یخچال را تمیز می‌کند. به خودش قول می‌دهد اگر تلفن از طرف بابک باشد، خیلی راحت و بی‌سروصدا گوشی را بگذارد.

به محض برداشتن گوشی، صدای زنی از آن طرف سیم در گوشش سوت می‌کشد «هلو؟» با مهربانی دعوتش می‌کند و اصرار دارد برایش بلیت بفرستد. پدر گوشی را می‌گیرد. «کی می‌آیی؟ الان بگو. می‌خواهم بیرمت سفارت، خانه‌ی لاهیجان را به نام تو بکنم. باید اجاره‌اش بدهی. درآمدی‌ست برای خودش» پدر نمی‌تواند به آن زودی‌ها به ایران بیاید. از جنگ می‌ترسید. «مگر مثل تو اعصاب فولادی دارم که بیایم زیر بمباران»

آخرین جمله‌ی پدر خیلی به دل رایکا می‌نشیند «می‌دانی چند سال است که روز تولدت از هم دور بوده‌ایم؟ می‌خواهم امسال با هم باشیم. کریستین می‌خواهد یک کیک تولد خوشمزه برایت درست کند. فقط بگو ببینم چند تا شمع باید روشن کنیم؟» رایکا از ته دل می‌خندد. بعد از مدت‌ها... چند وقت بود که آن طور نخندیده است! «یادتان نیست؟ بیست و پنج شمع دیگر. بیست و شش ساله می‌شوم. پدر خیلی سرحال است. «آی پدر سوخته»

تلفن پدر و کریستین به او انرژی می‌دهد. گشتی در آپارتمان می‌زند. از ساعت یازده صبح که برگشته، همین طور دور خودش و دور آپارتمان می‌چرخد و نمی‌داند از کجا شروع کند. روزی که برده بودندش همه چیز جا به جا شده بود. به هم ریخته بود. مثل این که زلزله آمده باشد. حالا چند لحظه فکر می‌کند که از کجا شروع کند؟ از قفسه‌ها؟ از آلبوم عکس‌ها، از لباس‌های زمستانی که از داخل چمدان واژگون شده است؟ از کتوهای وارونه‌ی میز توالت؟ از...

برنج و بشقاب‌های خورش، و کاسه‌های ماست و ترشی و مربا و چه و چه گم می‌شد. آن روزها پدر بعد از چند بار رفت و آمد و نامه و تلفن و غیره تصمیم‌اش را گرفته بود. می‌خواست برای همیشه به آلمان برود.

رایکا به ظاهر در گوشه‌ی همان اتاق پنج دری با دختر عمه‌ها و پسر عمه‌ها بازی می‌کرد اما حواسش به صحبت بزرگ‌ترها بود. دلش شور می‌زد. عمه نمی‌خواست زیر بار برود حتا با آن پول زیادی که پدر قرار بود بابت نگهداری دخترش به او بدهد.

«حالا چره بی‌چاره کُر تی همره نبری؟» پدر با لب‌های به هم فشرده، سرش را به چپ و راست تکان داده بود «نمی‌توانم خواهر! اگر می‌شد که می‌بردمش. از مدرسه‌های شبانه روزی خوشم نمی‌آید کریستین هم به هیچ عنوان قبول نمی‌کند»

پدر که رفته بود، رایکا اغلب دل‌تنگ می‌شد. غذا نمی‌خورد. با عمه لجبازی می‌کرد. بهانه می‌گرفت و اشکش در می‌آمد. بعد می‌رفت دم پنجره. به آسمان نگاه می‌کرد. به ابرها، انگار دنبال کسی می‌گشت «الهی کریستین بمیرد» بار اول که عمه شنید، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. اما بعدها، نه. «تی زبان گاز بگیر سق سیاه. دِ زود باش»

چند بار هم که کریستین همراه پدر به ایران آمده بود، با وجود آن همه سوغاتی، رابطه‌شان هیچ وقت گرم نشده بود. رایکا دلش می‌خواست با ناخن به صورت او چنگ بزند به آن پوست صاف و سفید و برجسته... اما عمه همیشه ناخن‌هاش را آن قدر از ته قیچی می‌کرد که اشکش را در می‌آورد.

کریستین هم تا چند سال پیش به او حسودی می‌کرد وقتی که می‌دید زیباتر از دفعه‌ی پیش شده است. درست مثل جوانی‌های مادرش. و از این جهت حواس شوهرش را پرت می‌کرد و به گذشته‌ها می‌بردش. و این احساس، تا زمانی ادامه پیدا کرد که رایکا طلاق گرفت و با آن حال زار و

کابوس هولناک ماه غسل که تا مدت‌ها بیماراش کرده بود. تا زمانی که بابک در زندگی‌اش پیدا شد، و با رنگ‌های شاد و مهربانی‌اش زندگی او را نقاشی کرد و آن کابوس را از یادش برد.

چه آرامشی داشت خانه‌ی پدرش... نه صدای زنگ تلفن دگرگونش می‌کرد و نه صدای زنگ در و ترس از بازگشت مردان خاکستری به وحشت‌اش می‌انداخت. سکوت، وسیع بود و نسیم خنکی که هوای پاک را از پنجره به داخل اتاق می‌کشید، او را در رخوتی کودکانه فرو می‌برد.

بوی قهوه‌ای که تازه سائیده شده باشد، همراه کیک گرم سیب یا توت فرنگی اشتهاآور بود.

کریستین با پیش بند گلدارش، در آشپزخانه‌ای تمیز و مرتب، از این طرف به آن طرف می‌رفت. پدر در صندلی چرمی راحت‌اش روزنامه‌ی یکشنبه را ورق می‌زد و پیپ خاموش را در گوشه‌ی لبش می‌مکید. صدای موسیقی از گلبگ‌های قرمز گلدان‌های شمعدانی عبور می‌کرد و فضای آفتابی خانه از چیزی شبیه خوشبختی پر می‌شد.

«حالا هفته‌ای چند روز کار می‌کنید پدر؟» پدر، دندانپزشک بود. و هفته‌ای چهار بار به مطب می‌رفت. «مریض‌ها همه آشنا هستند. قدیمی‌اند. مریض جدید قبول نمی‌کنم.» کریستین هم باز نشسته شده بود. رایکا نگاهش کرد. دستمال‌های سفره را به شکل بادبان‌های کشتی در می‌آورد و وسط بشقاب‌ها می‌چید. «زن خوبی‌ست. ایده‌آل است برای پدرم.»

با این همه - یک جایی در گوشه‌ی قلبش از او یک کدورت قدیمی داشت. و این مربوط می‌شد به سال‌های کودکی‌اش، به آن دور دورها... خانه‌ی عمه بودند. در اتاق پنج دری. شش - هفت ماه از مرگ مادرش می‌گذشت. رایکا سفره‌های بلند و سفیدی را که عمه وسط اتاق پهن می‌کرد خیلی دوست داشت. چیزی نمی‌گذشت که سفیدی سفره، زیر انبوه دیس‌های

بیش تر از همه کریستین و پدر را. رایکا برای همراهی با آن‌ها می‌رقصید و سعی می‌کرد تظاهر کند که دارد به او خوش می‌گذرد. اما حقیقت آن بود که حال و حوصله نداشت. خنده‌هایش هم از ته دل نبود. بدتر از همه آن که میزبانانش لحظه‌ای از او غافل نمی‌شدند. با دقت مواظب‌اش بودند. می‌خواستند واقعاً به او خوش بگذرد. نوع شراب، غذا، یا دسر، مورد علاقه‌اش باشد و از جایی که او را آورده بودند لذت ببرد و این همه رایکا را بیش تر در فشار می‌گذاشت و عذابش می‌داد.

کریستین دندان‌هایش را مسواک می‌زد و پدر تکمه‌های پیژامایش را می‌پست. «به شدت افسرده است. مثل این که شادی یخ زده در وجودش. حتی دیگر نمی‌تواند بخندد، تظاهر می‌کند. حواسش پرت است.»

کریستین همان طور که کف خمیردندان را از دهانش می‌شست، سرش را تکان داد حالا اثری از خمیردندان در دهانش نبود. «هر وقت با هم به (اشپات سیرن) می‌رویم، به شدت ساکت است. گاهی فکر می‌کنم مرا که در کنارش راه می‌روم فراموش کرده است. با او که حرف می‌زنم گاهی نمی‌شنود. همان طور که می‌گویی حواسش پرت است.»

پدر آه می‌کشد. با صدای آهسته حرف می‌زند «همه چیز زیر سر آن ازدواج وحشتناک است با آن غریبه. به آن سرعت... یکی - دو روزه. می‌توانی فکرش را بکنی؟» کریستین جلوی آینه بود و با دقت به صورت و اطراف چشم‌هایش کرم شب می‌مالید «چه قدر خواهرت بیچاره گفته بود این کار را نکن. معلوم نیست چه بلایی بر سرش آورده پسر» کریستین ادامه داد «حالا دیگر خودت را ناراحت نکن. شاید هم مربوط به آن ازدواج نباشد. خیلی سال از آن گذشته» اما پدر حسابی جوش آورده بود و می‌گفت «دوباره زخم‌ام تازه شده است.» می‌گفت «از بس که خواهرم احمق و هالوست. به او گفتم تو اگر هیچ شناختی از پسر نداشتی و می‌گفتی از بچه‌گی در سوئد و کوفت زهرمار

خسته و فلاکت‌بار به آن‌ها پناه برده بود. از تب بالایی می‌سوخت. یک مشت استخوان شده بود. رنگش زرد، چشم‌هایش گود و لب‌هایش پر از تب‌خال. مثل یک کیبوتر نحیف در بازوان پدر افتاده بود و می‌لرزید. کریستین دلش به حال او سوخت و به گریه افتاد و تا زمانی که رایکا در بستر بود مثل یک مادر، دور و برش چرخید. همه‌ی سوپ‌هایی را که بلد بود برایش پخت و ریشه‌ی یک کدروت دور را از میان برداشت.

حالا بعد از سال‌ها، زن‌ها به هم نزدیک شده بودند. و رایکا ناخن‌های بلندش را از خجالت و سوسه‌های کودکی، داخل مشت‌ها پنهان می‌کرد و به یاد می‌آورد که در روزگاری چه قدر آرزو داشت که عمه ناخن‌هایش را از ته قیچی نکند و او بتواند مثل گربه‌ها به گونه‌های کریستین چنگ بزند! حالا از این که می‌دید روزگار آن خط‌های کوتاه و بلند را در اطراف چشم و لب و روی پیشانی کریستین کشیده بود افسرده می‌شد.

کریستین هر شب برای مهمان عزیزش برنامه‌ی جدیدی داشت. فارسی دست و پا شکسته و بامزه‌ای هم یاد گرفته بود.

«امشب در کافه رزی میز رزرو کرده‌ام.»

کافه رزی، رستورانی بود با میزهای مدور فراوان که وسط هر میز، تلفن بزرگی نصب کرده بودند، تلفنی با یک عدد درشت.

رایکا معنی این کار را نفهمید «این تلفن‌ها دیگر چیست؟» پدر و کریستین خندیده بودند «کمی صبر کن. بگذار رقص شروع شود تا خودت بفهمی.»

با بالا رفتن صدای موسیقی، بلافاصله زنگ تلفن به صدا درآمد. «باجازه دارم با خانم جوانی که لباس نارنجی پوشیده است حرف بزنم؟» گوشی را داده بودند به رایکا «من میز شماره‌ی هفده هستیم.» و مردی که با او صحبت می‌کرد از دو میز آن طرف‌تر، دست تکان داده بود «می‌رقصید با من؟» و این برنامه تا پایان شب آن‌ها را به شدت خندانده بود.

ترن به راه می‌افتد. پدر دور می‌شود. کوچک و دور ... و رایکا در یک لحظه، میان مه غلیظ و تاریکی صبح، گمش می‌کند.

با کریستین شب قبل خداحافظی کرده بود «می‌دانی که گرمای رختخوابم نمی‌گذارد من صبح به آن زودی بیدار شوم و به ایستگاه بیایم.»

به فرودگاه فرانکفورت که رسید، هنوز دو ساعت به پرواز تهران باقی مانده بود. چمدانش را تحویل داد و کارت سوار شدن به هواپیما را گرفت. حالا کلی فرصت داشت. یک ساعت و نیم. بوی قهوه‌ی رستورانی او را به طرف خود کشید. میز کوچکی خالی شد. نشست. چه کسی پیپ می‌کشید؟ به این طرف و آن طرف نگاه کرد. پدر نبود. در این سفر بیش‌تر از همه‌ی عمرش به او نزدیک شده بود. بیش‌تر از همیشه... آن تنگ خلقی‌های مختصرش هم از سر مهر بود. پدر نمی‌خواست دوباره او را از دست بدهد. نمی‌خواست از او آن همه دور بشود. بی‌خبر بشود. نمی‌خواست بگذارد برود. اما چرا در کودکی او را از دست داده بود؟ از او آن همه دور شده بود؟ بی‌خبر شده بود و گذاشته و رفته بود؟ رایکا هیچ وقت نتوانسته بود خودش را از این کلنجار درونی رها کند «چرا به آن راحتی مرا به عمه سپرد و رفت؟ مگر می‌شود؟ آن روزها که به او احتیاج داشتم... آن پاییزهای دلگیری که گوشه‌ی پیاده‌رو را می‌گرفتم و از مدرسه به خانه می‌رفتم و دلم برایش یک ذره می‌شد...»

حتا وقتی که آن تور لعنتی سفید را روی سرش انداختند و آن دفتر بزرگ سنگین را روی زانوهایش گذاشتند که امضا کند، دلتنگ پدر بود.

چند روز بعد، پدر یک سبد گل مریم برایش فرستاده بود و یک یادداشت: «پوپای لاین! حالا که کار خودت را کردی زودتر بیا تا جشن عروسی‌ات را در آلمان برگزار کنیم.

پدرت.»

پیشخدمت جلو آمد. «یک قهوه‌ی دیگر؟»

پدر عصبانی می‌شد. چند لحظه چشم‌هایش را می‌بست و با کف دست پیشانی‌اش را می‌فشرد «چرا در آن ایران دلت نمی‌گیرد؟ آن جا چه دارد که دلت نمی‌گیرد. به ما هم بگو که بفهمیم»

رایکا دلتنگ بود. صدا از گلویش بالا نمی‌آمد «خودم هم نمی‌دانم... شاید، شاید به دلیل این که روشن‌تر است از این جا. آفتاب دارد. من به آفتابش عادت کرده‌ام.»

پیش از آن که ترن راه بیفتد، چند بار سوت کشیده بود. هوای بیرون ابری بود و تاریک. رایکا از پشت شیشه، پدر را می‌دید که تنها و غمگین زیر چتر ایستاده است. از سرما یا از دلتنگی، قوز کرده است و شانه‌هایش گاه و بی‌گاه تکان می‌خورد.

زندگی کرده، پس چرا به دختر من معرفی‌ش کردی؟»

کریستین حالا موهای کوتاه طلایی‌اش را برس می‌زد «هر کاری کردم از سفرش حرف بزند نزد. پرسیدم راستی از آن سفر با کشتی تعریف کن. قرار بود به پاناما بروید. رفتید؟ چرا این همه طول کشید؟ به جای دو ماه دو سال شد؟ تنها حرفی که زد می‌دانی چه بود؟ این که همه چیز را فراموش کرده است. هیچ چیز یادش نیست»

هفته‌ی آخر، رایکا کلافه‌ی برگشتن بود. روزشماری می‌کرد. مخصوصاً از وقتی که پدر سر بحث و گفت‌وگو را باز کرده بود و برای ماندن دائمی‌اش در آلمان پافشاری می‌کرد. پدر از یک طرف می‌گفت «با لوفت هانزا حرف می‌زنیم که استخدام‌ات کنند.» کریستین از طرف دیگر «با این همه امتیاز و تجربه چرا که نه؟»

رایکا یک دنده بود و کوتاه نمی‌آمد. «این جا عالی‌ست... شماها هستیید... همه چیز فوق‌العاده‌ست. اما برای زندگی دائمی نمی‌توانم تحمل‌اش کنم. دلم می‌گیرد.»

خیس بود. هنوز هم باران می آمد. هوا پیمایی که سرعت گرفته بود بلند شد و آسمان شب را شکافت.

«آکسیوزمی مادام» رایکا با صدای مسافری که آمده بود تا در صندلی کنار او بنشیند سرش را چرخاند. «آی ام ساری» رایکا کیفاش را که روی صندلی او گذاشته بود به سرعت برداشت. و در یک لحظه به صورت او خیره شد. یک دیگر را شناختند. «چه تصادفی!» مسافر هم تکرار کرد «چه تصادفی!» و همان طور که بسته ای را در رف بالای صندلی جا می داد با صدای بلند خندید. چه خنده ای! رایکا فکر کرد «حالا چرا این قدر ذوق زده شده است؟» مسافر نشست «حالا بفرمایید این فارسی را از کجا یاد گرفته اید به این خوبی؟» رایکا آرام و خونسرد گفت «من ایرانی ام.» مسافر در حال بستن کمر بند ایمنی بود. صورتش را به سرعت چرخاند به طرف رایکا. «ا؟ ... مرا ببخشید آخر شما بیش تر به دخترهای فرانسوی یا ایتالیایی و آن طرفها شباهت دارید تا به ایرانی ها.» و ناگهان مثل این که چیز مهمی را به خاطر آورده باشد پرسید «راستی ساکتان کجاست؟» رایکا با انگشت به رف بالای صندلی اشاره کرد. هر دو خندیدند. مسافر می توانست هم سن و سالهای پدرش باشد. از آن نسل... از آن نسل منقرض... تر و تمیز و اتوکشیده و مؤدب. پیراهن صورتی کراوات پهن زرشکی، و کت و شلوار طوسی بر تن داشت. انگار همین دیروز هم به سلمانی رفته بود. با لهجه ای عجیب و غریب اش به نظر نمی رسید ایرانی باشد. «شما خودتان ایرانی هستید؟»

مسافر، منتظر هر تلنگری بود تا سر صحبت اش باز شود. هواپیما سرعت گرفت. رفت رفت رفت و ناگهان از زمین کنده شد.

رایکا به عادت همیشه دلش می خواست چشم هایش را ببندد و چشم هایش را بست. دیگر جابه جا نمی شد. تکان نمی خورد و برای چند دقیقه ای سکوت کرد، تا وقتی که هواپیما وضع ثابت تری به خود گرفت.

رایکا تشکر کرد و صورت حساب را پرداخت. پیش از آن که پیشخدمت با بقیه ی پول برگردد، حواس اش رفت به بابک. بابک سپهر... و چیزی در قلبش شکست؛ فرو ریخت؛ پایین افتاد. نمی خواست فکر کند که دلش برای او تنگ شده است. این دلتنگی احمقانه بود. فراتر از آن، خجالت آور بود. بلند شد. دسته ی کیفش را انداخت روی شانه اش، کت اش را در دست گرفت و از در خارج شد.

یادش به خیر، روزهایی که کارش را داشت، اعتماد به نفس اش را داشت، روی زمین سفت گام برمی داشت، با لباس مخصوص پرواز وارد فرودگاه ها می شد و صدها نگاه تحسین آمیز بدرقه اش می کرد.

هنوز چند قدمی نرفته بود که احساس کرد صدای پایی به او نزدیک می شود. کمی بعد دستی به شانه اش خورد و مردی با لهجه ای عجیب و غریب صدایش کرد «آکس کیوزمی مادام» مرد خوش رویی بود که با صورتی استخوانی و لبخندی وسیع، ساک دستی او را که در رستوران جا گذاشته بود به دستش می داد «آ... تنکیو تنکیو» از حواس پرتی و گیجی خودش تعجب کرد. سند خانگی شمال و شناسنامه و خیلی چیزهای مهم دیگر را در ساک گذاشته بود. انگار مرد، دنیا را به او داده بود. چند بار تشکر کرد و دست مرد را فشرد. دسته ی ساک را محکم چسبید و به طرف سالن (B80) به راه افتاد. نیم ساعت بیش تر به پرواز نمانده بود. با لوفت هانزا آمده بود و برمی گشت. از ایران ایر دلخور بود.

مسافران در صف طولانی ورود به هواپیما ایستاده بودند. رایکا به چند نفر از مسافران و کارکنان هواپیما نگاه کرد که با هم کلنجار می رفتند. فکر کرد «چانه زدن مسافرهای ایرانی هم برای بردن اضافه بار به داخل هواپیما، پایان ناپذیر است. در همه جای دنیا...»

صندلی اش کنار پنجره بود. همان جایی که خواسته بود. باند فرودگاه

افتاده بود. به سرعت برق. دیدارها تلفن‌ها کارت‌ها نامه‌ها هفته‌ها ماه‌ها سال‌ها و ناگهان همه چیز مثل یک انفجار، مثل یک آوار، بامب! ریخته بود روی سرش.

آخرین باری هم که بابک را دید پائیز بود. چه پائیزی... ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد. حوصله‌ی رانندگی نداشت. تا راه پیاده‌روها را بگیرد و به خانه برسد غروب همه جا پخش شده بود. ایستاد در برابر غروب. در برابر باد. در برابر شاخه‌هایی که آرام‌آرام خالی می‌شدند. و دید که بادی تند تک‌تک برگ‌های باقی‌مانده‌ی زرد و سرخ و نارنجی را به یکباره کند و با خود برد. و همه‌ی شاخه‌های لخت در چشم برهم‌زدنی از تمام آرزوهای سبزشان تهی شدند. شاخه‌ای شکست. یکی از شاخه‌های لاغر عریان. و باد تمام روزنامه‌های مجاله شده و قوطی‌های خالی کنسرو و کیسه‌های پلاستیکی و زباله‌های گوشه‌ی پیاده‌رو را به هوا برد. رایکا چشم‌هایش را بست و دامن بلند لباسش را چسبید. نه دلش می‌خواست به خانه برود نه خیابان را دوست داشت. گیج و پریشان مانده بود چه کند؟

«بیخشید! خانم مهماندار می‌پرسند باز هم میل دارید نوشیدنی؟» رایکا به خود آمد. فکر بابک دوباره او را در هم ریخته بود. چه می‌خواست از جانش؟ «بله. یکی دیگر خواهش می‌کنم.»

مسافر گیلان سرخ را گرفت و جلوی رایکا گذاشت. یک لیوان آب هم بدون آن که رایکا خواسته باشد برایش گرفت. «خودتان بهتر می‌دانید که در ارتفاعات، خشکی بدن با آب جبران می‌شود. به به به آب گوارا...»

رایکا مجله را کنار گذاشت. نتوانسته بود هیچ مطلبی را تا آخر بخواند. دلش می‌خواست از فکرهای درهمی که آزارش می‌داد بگریزد. «حالا تصمیم دارید چه مدت ایران بمانید؟» مسافر، گل از گلش شکفت. مثل این که از مدت‌ها پیش منتظر چنین سؤالی بود «آها اول اجازه بدهید کتام را در بیاورم.» بلند

«شما از تیک‌آف و لندینگ ناراحت می‌شوید؟» رایکا همان طور چشم‌هایش را بسته بود و حوصله نداشت حرف بزند «نه آقا نمی‌ترسم هفت سال مهماندار هواپیما بوده‌ام.» مسافر ناگهان احساس کرد که با قهرمانی روبرو شده است. «درونها باد بر شما. آفرین، آفرین! عجب خانم دلاوری...» رایکا فکر کرد «حالا چه کنم از دست این؟ تا تهران می‌خواهد سرم را ببرد» چشم‌هایش را باز کرد. دستش را برد جلوی دهانش و خمیازه کشید. «این خبرها هم نیست. ولی مرسی به هر حال»

مسافر، درست و حسابی به هیجان آمده بود «شما پرسیدید از من آیا من ایرانی هستم یا نه. باید بگویم که اگر آذری‌ها را ایرانی بدانید با اجازه‌ی شما بله. من هم یک ایرانی هستم» و مدتی به تنهایی خندید. رایکا با او همراهی نکرد. «بله. ایرانی هستم. و بیست و پنج سال است که در شوروی زندگی می‌کنم. حالا هم نمی‌دانید چه قدر برای برگشتن به میهن احساسات‌آم... چه می‌گویند؟ آها! به جوش آمده است...»

رایکا دوباره چشم‌هایش را بسته بود. مسافر یک جعبه‌ی کوچک از داخل جیب کتاش بیرون آورد و گرفت جلوی صورت رایکا «بفرمائید قرص نعنا روسی است» رایکا چشم‌هایش را باز کرد. یک دانه قرص برداشت گذاشت توی دهانش «مرسی» و برای رهایی از پرحرفی‌های مسافر مجله‌ی اشپیگل را از جیب جلوی صندلی بیرون کشید و شروع کرد به خواندن. مسافر ساکت شد. مهماندار با چرخ آشامیدنی ایستاد جلوی صندلی آن‌ها و سکوت‌شان را شکست «چی میل دارید؟» رایکا شراب قرمز خواست با یک لیوان آب. و مسافر بلاذیمری سفارش داد با یک لیوان آب.

بیرون از پنجره تاریکی بود و ابرهای پراکنده‌ای که هواپیما از روی آن می‌گذشت و دیگر هیچ. هیچ چیز پیدا نبود. اولین باری که بابک را دیده بود در هواپیما بودند و در مسیری مخالف. بعد از آن همه چیز پشت سر هم اتفاق

شد. کتاش را درآورد و آن را صاف و مرتب، در رف بالای صندلی جا داد. و پیش از نشستن آستین‌ها را دو بار تا زد و گره‌ی کراواتش را شل کرد. رایکا همان طور که نگاهش می‌کرد، با خود گفت «خوش به حالش. چه هیجانی برای رسیدن به وطن دارد.»

دلش می‌خواست ساعت‌ها و روزها، شاید هم سال‌ها همان جا بنشیند و هواپیما همین طور برود برود برود... اما بلافاصله به یاد آن کشتی سرگردان افتاد و پشیمان شد. مسافر نفسی تازه کرد، لبی به لیوانش زد و سرش را چرخاند به طرف رایکا. «می‌دانید، من آمده‌ام که دیگر بمانم. البته امیدوارم که بمانم. می‌دانید بیست و پنج سال دوری آسان نیست که...» صدایش را آورد پایین که کسی نشنود «هنوز هیچ کدام از افراد خانواده‌ام خبر ندارند از آمدن من. مادرم خب پیر است. نمی‌خواهم یک مرتبه شوکه بشود و فردا همه به من لعنت بفرستند که چه و فلان...»

رایکا نفسی به راحتی کشید. با حرف زدن او از فکرهای آزاردهنده‌ی خودش دور می‌شد. «خواهر و برادر هم دارید؟» مسافر پیش از آن که پاسخ دهد، خم شد و از داخل کیف دستی پاکتی بیرون کشید که پر از عکس بود. یکی از آن‌ها را انتخاب کرد و گرفت جلوی صورت رایکا. «این را که می‌بینید مادر من است. آن‌ها هم که این طرف و آن طرفاش نشستند، خواهر و برادرم هستند. سولماز و عباس.»

رایکا عکس را نگاه کرد. مسافر با آن صورت استخوانی و لب‌های باریک متبسم به مادرش بیش‌تر شباهت داشت تا به دیگران.

مسافر بار دیگر با احتیاط به این طرف و آن طرف نگاه کرد و سرش را چرخاند به طرف رایکا «می‌دانید، من صلاح ندیدم فعلاً به خواهر و برادرم هم خبر بدهم.» سر و صورتش عرق کرده بود و دستمال‌هایش را پشت هم خیس می‌کرد. خندید. خنده‌ای مضحک و مصنوعی «آخر کسی چه می‌داند در

فروده‌گاه چه خبر ممکن است باشد؟ این انقلابی‌ها را که من نمی‌شناسم شاید ما را به جرم این که روسیه بوده‌ایم و این حرف‌ها... می‌دانید چه می‌گویم؟» رایکا چیزی نگفت. چه می‌دانست چه بگوید. مسافر هم مهلت نمی‌داد. «شاید به ما تهمت استالینیستی بزنند و این چیزها مثلن» دوباره خندید. از همان خنده‌ها... «من که از استالین خیلی بدم آمد بعدها، بعد از آن که از نزدیک دیدم چه اعجوبه‌ایست. از مرگش هم هیچ ناراحت نشدم. خب، من آن‌جا بودم وقتی که مُرد.» رایکا احساس می‌کرد مسافر به شدت هیجان دارد و حتا می‌ترسد. احساس کرد دارد خودش را به نوعی تبرئه می‌کند. فکر کرد «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند»

دلش به حال او سوخت. به دنبال کلمه‌ای می‌گشت که دلداری‌اش بدهد. «اصلن نگران نباشید شما. امیدوارم که...» مسافر نگذاشت رایکا حرفش را تمام کند. بی‌قرار بود «برای من که یک عمر اهل مبارزه و این حرف‌ها بوده‌ام، می‌دانید؟ هیچ مهم نیست. اما خب می‌دانید؟ آها نمی‌خواستم آن‌ها را بکشم به فروده‌گاه و اگر چیزی شد، ناراحت‌شان کنم.»

رایکا آخرین قطره‌ی شرابش را سر کشید. «می‌فهمم.»

سینی‌های شام را آوردند. بوی مرغ سرخ کرده، سبزیجات پخته و سیب‌زمینی، فضا را پر کرد. اما نان، سرد و یخ کرده و غذای بی‌مزه بود. رایکا میل به خوردن نداشت. برعکس او مسافر کنار دستش، به قدری با لذت و نزاکت غذایی‌اش را می‌خورد که اشتهای او را برای خوردن همان چند لقمه و ناخنک زدن به این و آن تحریک کرد. «کمی لیموترش بریزید روی آن، معرکه می‌شود. به به به به»

رایکا خنده‌اش گرفت. اگر خجالت نمی‌کشید، غذاهای دست‌نخورده‌ی خودش را هم می‌گذاشت جلوی او. حالا در تهران می‌مانید یا می‌روید شهرستان؟» مسافر نمی‌توانست جواب بدهد. دهانش پر بود. لقمه‌اش را با

اتفاقی نمی‌افتد.» اما چیزی نگفت. شاید هم اتفاقی می‌افتاد. از کجا می‌دانست؟ به جای آن، چیزی نگفت و روسریش را از داخل کیف آورد بیرون. اسی با تحسین نگاهش کرد. آمد بگوید «روسری هم به شما می‌آید.» اما به جای آن آه کشید. یک لحظه آرزو کرد که کاش همان پسر نوزده ساله‌ای بود که برای اولین بار از ایران می‌رفت و بی‌خبر از خانواده می‌گریخت...

رایکا چشم‌هایش را بست. داشتند می‌رسیدند. دیگر نمی‌خواست بیش‌تر از آن با مسافر حرف بزند. او هم با رسیدن هواپیما به آخر می‌رسید، تمام می‌شد. می‌رفت پی کارش. باید حواسش را جمع می‌کرد روی خودش. خودش هزار کار و هزار فکر و خیال و گرفتاری داشت. «فردا صبح باید اول پرده‌ی اتاق‌ها را باز کنم و ببرمشان خشک‌شویی. بعد از آن هم بروم دنبال کار. یک کار درست و حسابی.»

اسی در اتاق هتل احساس امنیت می‌کرد. آن همه شادمانی را مگر می‌توانست در درونش جا بدهد. چه آسان از چراغ سبز گذشته بود در فرودگاه! همه چیز مثل یک رؤیا گذشت. مثل یک خواب... حالا نمی‌دانست چه باید بکند؟ لباس‌هایش را آویزان کرد. سوغاتی‌ها را چید داخل کمد و رفت زیر دوش. چه آب دلچسب و مطبوعی بود... آب گرم و فراوان. فکر کرد «آب کدام کوهپایه است؟ آب دمانوند است؟ سد کرج؟ یا لتیان؟» دفتر تلفنش را گذاشته بود روی میز تلفن. اما دیروقت بود برای آن که به کسی زنگ بزند. باید صبر می‌کرد. پشت پنجره، صدها چراغ می‌درخشید و سایه‌ی صدها ساختمان کوتاه و بلند پیدا بود. «خانه‌ی عباس این‌ها کدام طرف شهر است؟ خانه‌ی سولماز کجاست؟ مادرم امشب، خانه‌ی سولماز است یا عباس؟» ملافه‌ها تمیز بودند. متکاپیش کمی سفت بود. خوابش نمی‌برد. بی‌قرار فردا بود و چیزی نمانده بود تا فردا. فکر کرد اصلن چه شد که ناگهان تصمیم گرفت برود؟ وقتی که تصمیم می‌گرفت چه حالی داشت؟ غصه‌دار بود یا خوشحال؟ در خانه بود یا

دقت جوید و قورت داد. با دستمال دور دهانش را پاک کرد «شهرستان؟ آها منظورتان رضائیه است... من کسی را ندارم آن‌جا. همه‌ی فامیل و قوم و خویش‌ها در تهران هستند. ولی من می‌روم هتل. اتاق هم رزرو کرده‌ام.» مثل این که تازه چیزی را به خاطر آورده باشد، از داخل کیفش یک کارت بیرون آورد. «بفرمایید این کارت من است. شماره‌ی اتاق و تلفن هتل را هم روی آن نوشته‌ام. باید مرا ببخشید که زودتر از این خودم را معرفی نکردم به شما.» رایکا کارت را گرفت «مرسی» و خواند «دکتر اسماعیل طیبی» آقای طیبی سرش را جلو آورد. طوری که بخواهد راز بزرگ دیگری را فاش کند «دوستان آن طرفی مرا اسما صدا می‌کنند. رفیق اسما. ولی شما می‌توانید مرا اسی صدا کنید.» و صدای خنده‌اش در همه‌ی هواپیما پیچید. «همه چیز، می‌دانید؟ مسخره است!» آن قدر خندید که رایکا را هم به خنده انداخت. هر دو به صدای بلند می‌خندیدند. انگار سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند. چند مسافر سرشان را برگرداندند و نگاه‌شان کردند. رایکا فکر کرد «نمی‌دانند درون هر کدام از ما چه خبر است.» و ساکت شد. هواپیما به مقصد نزدیک می‌شد. رایکا روی یک کلینکس تمیز، نام و شماره‌ی تلفن خودش را نوشت. «این هم شماره‌ی من اگر کاری داشتید...»

اسی با کنجکاوای کلینکس را گرفت. آن را با دقت خواند، تا زد و در جیب پیراهنش گذاشت «سرکار خانم رای کا انصاری. بسیار بسیار خوش وقت‌ام» هواپیما در حال فرود بود. اما چراغ‌های تهران از این فرودگاه تازه دیگر دیده نمی‌شد.

رایکا بدون آن که بخواهد، حواسش به مسافر کنارش بود. به اسماعیل طیبی. رفیق اسما. که مرتب داشت وول می‌خورد و جابه‌جا می‌شد. سرفه‌های کوتاه می‌زد. گره کراواتش را شل و سفت می‌کرد و آستین‌های پیراهنش را می‌کشید پایین. دلش به حال او سوخت. چند بار آمد بگوید «نگران نباشید.

طرف اتاق. مادر رفته بود توی بغل اش و پدر مثل بچه‌ها چند بار بلندش کرد و گذاشتش روی زمین. همان کاری که پدر احسان با او می‌کرد. لپ‌های مادرم سرخ شده بود و چشم‌هایش مثل دو تا چراغ روشن می‌درخشید. من ایستاده بودم همان جا پشت در. پشت مرد به در بود و روی مادرم به من. تازه وقتی که چمدان‌ها را باز کرده بودند و سوغاتی‌ها را زیر و رو می‌کردند مادرم مرا دید. صدایم زد. «بیا تو اسی جان بیا» من، پشت در قایم شدم. مادرم ول نمی‌کرد «چوب را ببنداز بیا تو، زود باش بیا، ببین کی آمده... پدرت» پدر برگشت به طرف در. پیش از آن که بتوانم فرار کنم، دستش را دراز کرد و از همان جا که ایستاده بود، مرا مثل یک پشه یا زنبور گرفت و گذاشت وسط مشت‌اش. بعد برای مدتی با دقت نگاهم کرد. «کوچولوی پدر سوخته»

به من گفت پدر سوخته! از بچه‌گی هر وقت کسی اسم پدرم را می‌آورد دیوانه می‌شدم. خونم به جوش می‌آمد و با سر می‌کوبیدم توی صورتش. پدر برایم از اسم‌های مقدس بود. هر چیزی را می‌توانستم تحمل کنم به غیر از فحش پدر! بعد از آن که با طرف گلاویز می‌شدم، پاره پوره و زخمی می‌رفتم به طرف خانه. حالا هم، دلم می‌خواست کف دست این مرد را گاز بگیرم و پشت‌اش را بزخم به زمین. اما وقتی که چشم غره‌ی مادرم را دیدم، کوتاه آمدم و ولش کردم.

«سلام کردی؟ زود باش سلام کن»

کینه‌ی پدر را از همان شب به دل گرفتم. از شب اول... از همان شب که اتاق خواب مرا از اتاق مادرم جدا کرد. تخت خواب و رخت‌خوابم را مثل یک غول بی‌شاخ و دم از زمین بلند کرد و گذاشت در اتاق کنار آشپزخانه «این اتاق مال تو» و خودش رفت زیر لحاف گرم مادرم! رفت که مرا بکشد از غصه... تا مدت‌ها نمی‌توانستم با او حرف بزخم یا پدر صدایش کنم. با آن مرد خشن غریبه...»

در خیابان؟ هرچه بود دیگر هیچ کس نمی‌توانست منصرفش کند. نه مهربانی مادر که آش داغ پر از سلغم و گشنیز را به گلوی سرماخورده‌اش می‌ریخت و نه سکوت حق به جانب پدر؛ که با ریش نتراشیده و زیرپوش رکابی و پیژامای گل و گشاد راه راه، ورشکسته و خانه‌نشین شده بود. با آن سیگارهایی که مادر با دست‌های ظریف و لاغر برایش می‌پیچید و او دود می‌کرد. اصلن چه دل سوختنی داشت؟ بی‌رحم! او با این کارش سبب سیگاری شدن مادر بی‌چاره هم شده بود. ریختن توتون در لابه‌لای کاغذ نازک سیگار، کار یک روز - دو روزش نبود که! آن قدر کرد و کرد، تا مادر هم دودی شد...

پدر هیچ وقت عرضه‌ی هیچ کاری نداشت. مگر پیش از به دنیا آمدن اسی، آن‌ها را نگذاشته بود و نرفته بود به فرنگ؟ رفته بود پولی بسازد و آدمی بشود. اما آیا شده بود؟ آن هم نه یک سال و دو سال... برای پنج سال رفته بود. و یکی از خاطرات تلخ دوران کودکی اسی همین بازگشتن پدر بود.

بعدها اسی به رایکا گفته بود «کوچه‌ی باریکی داشتیم. یک جوی آب از وسط آن می‌گذشت. با دو درخت گردوی دوقلو. که روزی ده بار از آن بالا می‌رفتیم. سر زانوهایمان همیشه زخم می‌شد و شلوارهایمان از نیمه، هزار وصله می‌خورد.

یک روز که با بچه‌ها مشغول بازی سوک سوک بودم، دیدم یک مرتبه مرد چار شانه‌ی گردن کلفتی با یک چمدان و چند ساک، در خانه‌ی ما را که نیمه باز بود، هل داد و همین طوری سرش را پایین انداخت و رفت تو. بازی را ول کردم و رفتم پشت سرش. (احسان) توپ را کوبید وسط جناق سینه‌ام. حتا نگفتم آخ! دویدم پشت سر مرد و در را محکم کوبیدم. صدای مادرم را شنیدم. ایستادم همان جا پشت در. اول جیغ کشید مادرم. قلبام ریخت. اما پشت آن خندید. چند بار گفت «باور نمی‌کنم خودتی» و دوباره خندید. نفس نفس می‌زدم. کله‌ام جوش آورده بود. با یک تکه چوب انجیر، خیز برداشتم به

پیدا کند. «از همان پول توجیبی مختصر کتاب می خریدیم و کرایه می کردیم و به یکدیگر قرض می دادیم.» این مربوط به سال هایی بود که خانه و زندگی را به هم زدند و برای همیشه به تهران آمدند.

اسی، عاشق محله های کودکیش بود. و در سال های سخت غربت گاه و بی گاه خواب می دید که دارد از کوچه ها و میدان ها و خیابان هایی که وجب به وجب آن ها را می شناسد عبور می کند. همه ی این ها را در هواپیما به رایکا گفته بود. «خیابان وزیر دفتر، شاپور، بازارچه قوام الدوله، خیابان مهدی موش، کوچه سعادت، سقاخانه ی عزیز ممد، چارراه معزالسلطان، امپریه، و مدرسه ام. مدرسه ی رهنما.»

رایکا با این بخش از تهران هیچ آشنایی نداشت.

اسی، با احسان محمدی و جواد علوی و چند نفر دیگر از بچه های با هوش که به اصطلاح سرشان بوی قورمه سبزی می داد، در همان سال ها آشنا شده بود. کسانی که عضو سازمان منحل شده ی جوانان حزب توده ی ایران بودند و نشریه های ضاله ی حزبی را دست به دست می چرخاندند.

سرانجام پدر توانست یک دکان کوچک طلاسازی در بازار راه بیندازد. همه ی خانواده خوشحال بودند. ماه اول روزی یک بار به بازار می رفتند تا از دور و نزدیک دکان را تماشا کنند و وقتی که به خانه می رسند، اسفند در آتش بریزند و بسوزانند.

تنها کسی که آن ها را همراهی نمی کرد، اسی بود. هیچ علاقه ای به بازار نداشت اما پدر حکم کرده بود، پنجشنبه ها که زود تعطیل می شود، و تمام تابستان پایه پای او در دکان بایستد و کار کند. و این کار اجباری نفرت اسی را از بازار و دکان و طلا بیش تر کرده بود. دور از چشم پدر مشت هایش را به دیوار می کوبید و به مادر غر می زد. «الان باید به کتابخانه می رفتم به جای بازار. لعنت به بازار، لعنت به این مرد...»

اسی، در لیوان اش کمی آب ریخت و سر کشید. فکر کرد پدرم را کجا خاک کرده اند؟ سولماز نوشته بود در بهشت زهرا یا در قم؟ یادش نمی آمد. «باید حتمن سر خاکش بروم.»

«سه روز بعد از آمدن پدر، دایی این ها دعوت مان کرده بودند. من لباس مهمانی ام را پوشیده بودم و کلاهی را که میرزا دایی از تهران برایم آورده بود گذاشته بودم روی سرم. او از کلاهم خوشش نیامد. شاید هم حسودی اش شد. اول شروع کرد به خندیدن.» «این دیگر چه کلاهی ست»

گفت کلاهم را در بیاورم. من عاشق آن کلاه بودم. یک کلاه پوستی سفید و آبی. نوی نو! شب های اردبیل، سرد بود و آن کلاه کله ام را گرم می کرد. هر چه بود، دوستش داشتیم و راضی نشدم بردارمش از سرم. اما پدر مگر دست بردار بود؟ چنگ زد و آن را کند از سرم. یک پس گردنی هم نثارم کرد. «تا تو باشی که دیگر روی حرف من حرف نزنی احمق خر بی شعور» کوچه تا کمر برف بود و طاق خانه ی احسان این ها قندیل بسته بود.»

اسی در رختخوابش جابه جا شد. هیچ وقت نتوانسته بود با پدرش یک رابطه ی خوب عاطفی برقرار کند. تنها احساسش نسبت به آن دیکتاتور بزرگ ترس بود.

یک سال بعد از آمدن پدر، برادرش عباس و دو سال بعد از او هم خواهرش سولماز به دنیا آمده بودند.

میل شدید پدر و پسر به روزنامه و کتاب، انگار تنها علاقه ی مشترک و پنهان آن ها بود.

شب هایی که پدر و میرزادائی به قول خودشان لبی تر می کردند و با بحث های سیاسی زمان را از یاد می بردند، اسی که یازده یا دوازده سال بیش تر نداشت، سراپا گوش می شد و همه چیز را در حافظه اش ضبط می کرد.

به زودی توانست در مدرسه، و بعد در دبیرستان دوستان هم فکر خود را

ادامه‌ی تحصیل به شوروی می‌رویم» دوست پدرش سعی کرده بود او را نصیحت کند و به راه راست برگرداند که بی‌فایده بود.

اسی، بعدها از آن روز با رایکا حرف زده بود. با همان آب و تاب و هیجانی که مخصوص خودش بود «با پیراهن و شلوار اتوکشیده‌ام طوری در آن ماشین درب و داغان نشسته بودم که لباس‌ام خاکی نشود یا اتوی شلوارم نشکند. می‌خواستم از هر جهت شایسته‌گی ورود به خاک مقدس را داشته باشم. راننده آواز می‌خواند و تخمه می‌شکست و پوستش را از شیشه‌ی ماشین می‌انداخت بیرون. سر آخر، پایین تپه‌ای که جاده به انتها می‌رسید ترمز کرد و گفت رسیدیم. خوش آمدید. گفت از این تپه که گذشتید، به یک رودخانه خواهید رسید و بعد از آن بلافاصله شهرک الی‌بایرام را خواهید دید. این شهرک، نزدیک عشق‌آباد است.»

راهنما، باقیمانده‌ی پولش را از آن‌ها یکی پس از دیگری می‌گیرد، دوباره پشت رل می‌نشیند، و در گرد و خاک و دود غلیظی که برپا می‌کند، گم می‌شود. غروب رو به تاریکی‌ست. بالا رفتن از تپه، با آن کفش‌های صاف و لیز و شلوار تنگ نامناسب، آسان نیست. باد سردی که از جانب رودخانه می‌وزد، سوز سرمای پاییز را با خود دارد. اما دشواری راه و شور و دلشوره‌ای که در درون اسی و دوست هم‌سفرش می‌جوشد، آن‌ها را به نفس نفس انداخته و عرق‌شان را درآورده است.

در کنار رودخانه‌ی خروشان می‌ایستند و راهی به جز عبور از موج‌های کوبنده و کف‌آلود آن ندارند.

اسی، بارها در خواب و بیداری آن لحظه‌های پرتب و تاب را دیده بود. «آب رودخانه یخ بود. با شتاب به این طرف و آن طرف می‌کوبید و می‌گذشت. کفش و جوراب و ساک را طوری زیر بغل زدم که خیس نشود. احسان با دیدن آب رودخانه از ادامه‌ی سفر منصرف شد. گفت رماتیسم

و مادر حرفش را قطع می‌کرد. «زبان‌ت را گاز بگیر پسر، برو تا عاقبت به خیر بشوی. دیالا دیر شد! راه بیفت برو...»

مادر همیشه یک میانجی بود میان پدر و پسر و جز نصیحت، کار دیگری نمی‌توانست بکند. اسی، همه‌ی این‌ها را به امید رسیدن به آن هدف بزرگی که در سر داشت تحمل می‌کرد. هدفی که یک راز بود بین او و احسان. یک راز بزرگ... همه‌ی دلخوشی‌اش دیدن احسان و تجدید عهد و پیمان و قول و قراری بود که با هم داشتند «فرار از ایران، فرار از خانه و خانواده، و پیوستن به بهشت موعود؛ به مدینه‌ی فاضله؛ به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ به آزادی؛ دموکراسی؛ تحصیلات مجانی؛ عدالت؛ برابری؛ و هزار چیز دیگر...» و رفته بود! به همین سادگی... به بهانه‌ی دیدار دوست ملایری‌اش که ساکن قم بود رفته بود. ساک کوچک و لوازم ضروریش را برداشته و رفته بود. چه دلشوره‌ای داشت. تا صبح نتوانسته بود بخوابد. و همه‌اش در این فکر بود که اگر احسان نیاید... اما احسان، چند دقیقه هم پیش از او به ایستگاه اتوبوس رسیده بود.

دیگر همه چیز تمام شده بود. بهتر از آن نمی‌شد. به قدری هیجان و شور و شوق داشت که نفهمید چه طور به قوچان رسیدند. سه روز تلخ و شیرین را هم با بیم و امید، در قهوه‌خانه‌ای در قوچان گذراندند. سه روز پر از انتظار. در انتظار کسی بودند که قرار بود بیاید و آن‌ها را به مرز ترکمنستان برساند. سر آخر، مرد راهنما رسید و آن‌ها را در جیب زهوار در رفته‌اش نشانده و به راه افتاد. اسی از خوشحالی آرام و قرار نداشت مخصوصن که شب پیش از حرکت یکی از دوستان پدرش را در قهوه‌خانه دیده بود. در ابتدا باور نمی‌کرد که خودش باشد اما بعد که مطمئن شد، احساس کرد عجب شانس آورده است. بهتر از این نمی‌شود که به وسیله‌ی او برای پدرش پیغام بفرستد و آن‌ها را از نگرانی بیرون بیاورد. «لطفن به پدرم بگویید که من همراه دوستم برای

سر باریدن داشت. دیدم بخش وسیعی از درز پشت شلوارم پاره شده است. چاره‌ای نبود جز آن که کفش و جوراب خیس‌ام را بچلانم و با همان وضع به پا کنم. باید پیش می‌رفتم.

کورسوی چراغ‌های شهرکی از پشت درخت‌ها پیدا شد و نوری در دلم روشن کرد. از سیم خاردار هم آسان و بی‌دردسر گذشتم. و احساس کردم روی خاک خوب همان جایی که باید باشم، هستم. روی خاک خوب سرزمین من، سرزمین ما، سرزمین همه، سرزمین همه‌ی رنج کشیده‌گان و ستم دیده‌گان... نور تیز چند چراغ قوه یا چراغ گشت، رؤیاهایم را شکافت. بعد هم فریادشان... «Stoy!» من که نمی‌دانستم (استوی) به معنای ایست است یک قدم دیگر به جلو برداشتم. مرزبانان روسی ناگهان فریاد بلندتری کشیدند و محاصره‌ام کردند. به این ترتیب «استوی» نخستین کلمه‌ای بود که در نخستین قدم به خاک مقدس آموختم. دست‌هایم را به علامت تسلیم بردم بالا. هول شدم ساکام افتاد. اشاره کردند که راه بیفتیم. راه افتادم. آن‌ها پشت سرم، و این طرف و آن طرفم.

سعی می‌کردم با همه‌ی لرزشی که به استخوان‌ها و دندان‌هایم رسیده بود، صاف و کشیده و سربلند قدم بردارم. طوری که در خور یک دانشجوی سال اول پزشکی و طرفدار سینه‌چاک رژیم سوسیالیستی کمونیستی اتحاد جماهیر شوروی باشد. به پاسگاه رسیدیم. در روشنایی چراغ می‌توانستیم صورت‌های یکدیگر را ببینیم. سعی کردم به نگاه خشن مرزبانان با مهربانی و لبخند و ادب پاسخ بدهم. می‌نشینم روی نیمکتی که به آن اشاره می‌کنند. می‌گویند (آرژنوی) و چند تکه از آن جلوی‌ام می‌گذارند. سعی می‌کنم دومین کلمه‌ی روسی را یاد بگیرم و به خاطر بسپارم. «آرژنوی یعنی نان سیاه. آرژنوی یعنی...» هوا تاریک می‌شود. نمی‌دانم چه وقت شب است؟ داخل ساعت آب رفته کار نمی‌کند. یکی از نگهبانان، انبوهی کاه در گوشه‌ای تلبار می‌کند و با اشاره به

مزمّن دارم. گفت تا آن طرف رودخانه نمی‌روم. باورم نمی‌شد. گفتم رفیق نیمه راهی. گفت باشم. گفتم کولات می‌کنم. گفت نه! فایده‌ای نداشت به طرف تپه برگشت. چند بار فریاد کشیدم. «احسان! احسان...» یک بار به طرف‌ام برگشت و اشاره کرد که من هم منصرف شوم و برگردم. بعد دیگر اعتنایی نکرد. نه برگشت، نه جوابی به فریادهایم داد. شاید هم رودخانه و باد نمی‌گذاشت صدایم به گوشش برسد.

پاچه‌های شلوارم را یکی یکی بالا کشیدم و پیش از آن که احسان از نوک تپه به آن طرف سرازیر شود، زدم به آب. نمی‌خواستم غربت منصرف‌ام کند. فشار آب بیداد می‌کرد. به زحمت می‌توانستم تعادل‌ام را حفظ کنم. با سنگ‌های ریز و درشت و لیز کف رودخانه در ستیز بودم. با موج‌های کف‌آلود... یک لحظه احساس کردم پدرم با آن چشم‌های خشم‌آلودش دارد نگاهم می‌کند. با حالتی که از آن متنفر بودم. بعد هم به یاد ناظم مدرسه افتادم. ضربه‌های خط‌کش، سوت پاسبان، سرودهای ممنوع آزادی، مارش سربازان، صدای دستفروش‌های تپیاخورده‌ی دم بازار، چرتکه‌اندازان بی‌پدر و مادر، فحش‌های ناموسی، حقارت‌ها، تف انداختن‌ها، کتک‌ها و همه‌ی چیزهای هولناک‌تر از موج‌ها و سنگ‌لاخ‌ها و بادها مرا به جلو می‌راندند. اندک اندک آرام‌ام، تلو تلو خوران تا آن‌جا که دیدم با آبی که جرعه جرعه به حلق و گوشم فرو می‌رفت و از سر تا پایم فرو می‌ریخت، دارم به آن طرف رودخانه نزدیک می‌شوم. پایهای بی‌حسام را به جلو کشیدم. چند قدم دیگر، و رسیدم! مدتی همان‌جا ایستادم. پشت سرم هیاهویی بود از صدای موج‌های رودخانه. باورم نمی‌شد. رسیده بودم. رسیده بودم به آن طرف رودخانه... حالا جرأت می‌کردم که برگردم و به رودخانه نگاه کنم و به تپه‌ای که از دور یک پشته خاک به نظر می‌رسید. باد می‌آمد و در شاخ و برگ درختان انبوه می‌پیچید و خش و خش می‌کرد. تاریکی بالا آمده بود. ماه، پیدا نبود. ستاره هم نبود. شاید آسمان

من می فهماند که بروم آن جا و بخوابم. من از خسته گی، با دل و جان می پذیرم و روی تشک روسی ولو می شوم و تا صبح از دنیا می روم... صبح، یک استکان چای و دو حبه ی قند با اشتها می نوشم و فکر می کنم به به چه مزه ای دارد. یکی دو ساعت بعد، همراه مردی که کوتاه و نسبتاً چاق است و صورت سرخ درشتی دارد به سراغ ام می آیند. مرد، ارمنی است. می گوید مترجم است و زبان آذری را به خوبی حرف می زند.

گل از گل اسی می شکفتد. احساس می کند با وجود این مترجم نجات پیدا کرده است و به زودی آزاد می شود. رو می کند به مترجم که خودش را آقای (ساموئیلوا) معرفی کرده است و می گوید «حتمن تشابه اسمی، سوء تفاهمی، اشتباهی، چیزی شده است.» اما آقای ساموئیلوا همه ی دلخوشی ها را از او می گیرد. می گوید از آن جا که غیر قانونی و بدون مجوز وارد خاک شوروی شده است، اتهام اش جاسوسی است و بایستی به زندان عشق آباد منتقل شود. سوار ماشین می شوند. از آن جا تا عشق آباد، سه - چهار ساعتی راه است. فکر می کند «مگر می شود؟» چشم هایش را می بندد و آرزو می کند که این ها همه، کابوس باشد. «عجب بلایی بر سرم آمد!» هنوز نمی خواهد بپذیرد. اما در بعضی لحظه ها هم همه چیز را به خوبی می پذیرد. «چه اشکالی دارد. زندانش هم بی حکمت نیست. ارزش دارد...»

پس از عبور از چند دالان طولانی، او را به سلول انفرادی می برند و در آهنی را به رویش قفل می کنند. با بسته شدن در، صدای کرکنده ی خنده های پدر، ناظم مدرسه، احسان، بازاریان شکم گنده، سربازان رنگ پریده ای که پوتین هایشان را به هم می کوبند و قد راست می کنند، پاسبان های دوره گرد و بقیه، حجم کوچک سلول را به لرزه درمی آورند. پیشانی اش را به دیوار می کوبد و زار می زند. «چه قدر تحقیر بشوم؟ چه قدر تپیا بخورم آن جا، این جا مثل یک زباله، مثل یک کثافت...» بعد، ناتوان و بی رمق زانوهایش را خم می کند،

پشت اش را به دیوار تکیه می دهد و می نشیند روی زمین. به احسان فکر می کند که به یقین تا آن ساعت به خانه رسیده است. «حتمن شام گرم دست پخت مادرش را خورده، روی میل راحتی لمیده، و دارد سریال قصه های شب رادیو را با تمرکز کامل دنبال می کند. حتمن به ریش او و شعرهای حزبی اش و چه و چه یا آن سرودها و مشت های گره کرده از ته دل می خندد. قاه قاه قاه قاه ...»

فکر می کند «در خانه ی خودمان هم لابد دیکتاتور بزرگ، مادرم را هزار بار به محاکمه کشیده است تا حالا. و بی اطلاعی مادر را از این فرار بزرگ باور نمی کند. سفره را از زیر آش و آبگوشت و هر کوفت و زهرماری که هست، می کشد، یکی دو تا بشقاب می شکند، در را به دیوار می کوبد، و مشت می زند وسط سینه ی مادرم. همان جایی که همیشه درد می کند. بیچاره مادرم که با آن لب های تبخال زده و چشم های قرمز باید از ترس، گریه هایش را در گوشه ی مطبخ و زیر لحاف و پشت انبوه رخت های چرک پنهان کند. آب سرد است و دست های لاغرش ترک می خورد دوباره در کف صابون ها...»

اسی هنوز منتظر است. منتظر چیزی که خودش هم نمی داند چیست. نمی تواند بپذیرد که آن خاک مقدس با او چه کرده است. چه گونه قلب او را شکسته و همه ی آرمان هایش را به باد داده است. پذیرفتن اش آسان نیست. باور نمی کند و جدالی که با درون خود آغاز کرده است، شب ها بی خوابش می کند.

سر آخر، بعد از روزها و شب ها و ساعت ها که سنگین و سخت می گذرد یک مأمور ترکمن را برای گفت و گو با او که زبان هیچ کس را نمی فهمد، به داخل سلول می فرستند. در خارج از سلول، همه ی تصمیم ها را برای او گرفته اند و از پیش، بدون حضور خودش محاکمه اش کرده اند. گویا از سال ها پیش جوانان بسیاری از این سو و آن سوی دنیا، به دنبال چنین سرنوشتی به آن سرزمین می آمده اند و جرم همه ی آن ها کم و بیش یک سان بوده است «ورود

بدون مجوز با هدف جاسوسی!» حالا می‌خواهی بالا بروی برو، پایین بیایی، بیا. می‌خواهی خودت را بکشی، بکش! همین است که هست... و کوچک‌ترین تأثیری هم در رأی دادگاه ندارد. حکم دادگاه این است: «سه ماه در سلول انفرادی، دو سال کار اجباری در سیبری.»

سایه‌ی سنگین استالین همه جا را تاریک و سرد و مخوف کرده است. سیبری، منجمد است. با رودخانه‌های یخ‌زده، قندیل‌های معلق، و بخار سرد نفس‌هایی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند. مستراح‌های سرد، حمام‌های سرد، رختخواب‌های سرد، آرزوهای سرد همه چیز سرد سرد سرد.

اسی، کرخت و خسته، جزء به جزء کاپیتال مارکس را به یاد می‌آورد. آن‌ها را کلمه به کلمه می‌جود و قورت می‌دهد و در گل و لای و خاک منجمد سیبری به دنبال معنای جدید تئوری‌های گمشده‌ی خود می‌گردد. فضای خشک و نامهربان و خشن در هوای پنجاه درجه زیر صفر دیوانه‌اش کرده است. دلش برای پدر و مادر و عباس و سولماز یک ذره شده است. «آیا پدر سرحال است یا بدخلق است هنوز؟ مادرم چه؟» دلش برای مادر شور می‌زد «مریض نباشد... نمرده باشد...» و فکر می‌کند «آیا هنوز عباس و سولماز سراغ مرا می‌گیرند یا مرا فراموش کرده‌اند؟»

و حالا در تهران است؛ در خانه‌ی سولماز و سر میز ناهار. باورش نمی‌شود. شوهر سولماز و هر دو بچه‌ها طوری نگاهش می‌کنند که انگار از کره‌ی مریخ آمده است!

سولماز زن زیبایی شده است با صورتی ظریف و چشم‌هایی سرمه کشیده. «داداش اسی از سیبری تعریف کن برایمان. شنیده بودم که در آن‌جا زندگی می‌کردی.»

اسی لقمه‌اش را با لذت می‌جود. دلش نمی‌خواهد غذای به این خوشمزگی

را بگذارد و از سیبری حرف بزند! فکر می‌کند «خواهرم هم وقت گیر آورد است» خورش پر از غوره و ادویه است و بادمجان‌ها، جا افتاده... «دست‌پخت سولماز هم به مادر رفته است. حرف ندارد»

انتظار دارد مادر هم در آن‌جا ببیند برای ناهار که ندیده است «دعوتش کردیم اما داداش عباس بهانه آورد.» اسی می‌خواهد بگوید انگار اخلاق او هم به پدر رفته. اما چیزی نمی‌گوید «زیاد هم بد نبود سیبری، نمی‌دانم از کجایش بگوییم؟ شش ماه آخر بهتر بود چون دیگر عادت کرده بودم. خوشبختانه من خط خوبی دارم. آن‌ها این را کشف کردند و برای خطاطی از من استفاده می‌کردند. یک اتاق در اختیارم گذاشتند که در آن‌جا، هم زندگی کنم، هم کار. شعارهای حزب را می‌گفتند با حروف بزرگ روی تابلو یا پارچه بنویسم. گاهی فکر می‌کردم ای کاش از همان روز اول این استعداد را در من کشف کرده بودند که به کار گل‌نگیرندم» چند قاشق دیگر هم می‌خورد و کلی تشکر می‌کند.

«بعد از پایان دوره‌ی کار اجباری، از من پرسیدند دوست دارم به کجا بروم؟ من گفتم قفقاز. آن‌ها قبول نکردند و مرا به تاجیکستان فرستادند.» می‌خندد با صدای بلند «تاجیکستان کجا؟ قفقاز کجا؟»

بچه‌ها ساکت‌اند و مژه نمی‌زنند. شوهر سولماز با تردید نگاهش می‌کند. سولماز یک تکه کنتل و کمی سیب زمینی سرخ کرده می‌گذارد داخل بشقاب‌اش «کنتل نخوردی دادش. بد نشده» اسی رد می‌کند. می‌گوید بیش‌تر از یک نوع غذا نمی‌تواند بخورد. و برمی‌گردد به تاجیکستان.

«در تاجیکستان آن قدر ماندم تا فوق لیسانس‌ام را گرفتم. بعد، بالاخره خودم را رساندم به مسکو، برای دکترا.» لیوان دوغ‌اش را سر می‌کشد. یخ‌های داخل لیوان با سروصدا بالا و پایین می‌رود. «و توانستم در مسکو دکترای برق و الکترونیک بگیرم بالاخره! چیزی که دلم می‌خواست.»

با شور و احساسات حرف می‌زند. دهن گرمی دارد. هنگام حرف زدن دست‌هایش را تکان می‌دهد با آن لهجه‌ی روسی‌اش.

پدر، مرده بود. مادر قوز کرده و پیر، هنوز توتون را در کاغذ سیگار می‌پیچید و دود می‌کرد.

بیست و پنج سال از دوری اسی گریسته بود. بیست و پنج سال عکس‌اش را وسط سفره‌ی هفت سین چیده بود. ماه‌های اول فکر کرده بود مرده است. اگر نمرده بود چرا نه یک نامه می‌نوشت نه تلفن می‌کرد؟ مانده بود که سیاه بیوشد یا نبوشد؟ بعد شنیده بود رفته است به شوروی. «شوروی کجا؟ این‌جا کجا؟ آیا دیدارمان افتاد به قیامت؟»

او را برای تحمل این خبر خوش با قرص آرام‌بخش آماده کرده بودند که با دیدن او پس نیفتد. چه لحظه‌ای... همه را به گریه انداخته بود مادر.

عباس، با ریش و پشم انبوه، صورتش درست دیده نمی‌شد. تسبیحی در دست می‌چرخاند و کفشی برپا داشت که پشت‌اش را تا زده بود. از برادر فراری با سردی استقبال کرد. طلعت خانم فربه و زیبا مهربان‌تر از او بود. میوه‌ها را طوری در ظرف بلورین پایه بلند تلبار کرده بود که با هر اشاره‌ای می‌توانست پخش و پلا شود. طلعت خانم بوی شیر و عسل می‌داد. نوزاد تازه از راه رسیده را بغل می‌کرد که شیرش بدهد اما پیش از آن، وسط بلوزش از فوران برکت آن دو نعمت جوشان خیس می‌شد.

رایکا حقوق خوبی می‌گرفت از کار در سفارت آلمان. فضای آزاد و صمیمی‌اش را هم دوست می‌داشت. با این حال، بی‌حوصله‌گی و دل‌تنگی ره‌ایش نمی‌کرد.

هنوز با شنیدن زنگ در آپارتمان، کابوس بازگشت مردان خاکستری تنش را می‌لرزاند. کابوس آن سؤال و جواب‌ها و تهدیدها... «همین روزها می‌برمت توی زیرزمین، دندان‌هایت را خرد می‌کنم که اعتراف کنی!»

رایکا چیزی نداشت که به آن اعتراف کند یا نکند. هر چه به ذهنش می‌آمد، همان را می‌نوشت و قضاوت هیچ کس هم برایش اهمیتی نداشت. زهرا و مش رمضان و حتا دوقلوهاشان هر وقت او را می‌دیدند، طوری نگاهش می‌کردند که رایکا را می‌ترساند. فکر می‌کرد آن‌ها از تشکیلات خاکستری‌ها باید باشند. اما ساعت‌هایی را که در سفارت می‌گذراند آسوده‌تر می‌گذشت.

نه زنگ‌های تلفن می‌توانست از سوی بابک باشد، نه دستگیری دوباره‌ای امکان داشت. اتاق تمیز و روشنی هم در اختیارش گذاشته بودند.

حالا از خیلی‌ها بی‌خبر مانده بود. با خیلی‌ها تماس نمی‌گرفت حتا با یاسمن. تا این که خودش زنگ زده بود یاسمن. «معلوم هست تو کجایی؟ انسرینگات را هم که از روی تلفن برداشته‌ای. حتا نمی‌شود. برایت پیغام گذاشت»

حق داشت یاسمن... رایکا گفته بود تا یکی دو ماه پیش که نبوده.

«حتمن رفته بودی پیش پدر، فرایبورگ درست است؟»

رایکا گفته بود «بله» گفته بود کار می‌کند و شب‌ها آن قدر خسته است که جلوی تلویزیون خوابش می‌برد.

یاسمن دهانش را به گوشی تلفن چسبانده بود که یک حرف محرمانه‌ی خصوصی به او بگوید «از طرف هم که خبر نداری. داری؟»

منظور یاسمن از (طرف)، بابک سپهر بود حتمن. رایکا بعد از یک سکوت طولانی گفته بود «نه». چه بگوید؟ مگر یاسمن نمی‌دانست بابک برای همیشه از ایران رفته است؟ همه می‌دانستند. روزنامه‌ها نوشته بودند...

شاید هم یاسمن مثل خود رایکا هنوز باور نمی‌کرد که بابک آن‌طور گذاشته و رفته و همه چیز را به آن سادگی تمام کرده باشد.

به محض بازگشتن از پرواز و رسیدن به خانه، رایکا می‌دانست که تلفن‌های پشت سر هم بابک همین حالا است که شروع بشود. و شروع می‌شد. یک

خودش به ثبت برساند. همیشه فکر می‌کرد «چه قدر پدر او را دوست خواهد داشت...»

بابک هفته‌ای یکی دو بار به دیدن پدر و مادرش می‌رفت و بقیه‌ی روزها و شب‌های هفته را در آپارتمان خودش یا همان آتلیه می‌گذراند. هر وقت که در را باز می‌کرد و به خانه می‌آمد، نفسی به راحتی می‌کشید «امن‌ترین جای جهان. زندگی این جاست. چه قدر بوی رنگ و قهوه، و این شلوغ پلوغی‌ها را دوست دارم.»

آن شب، هیچ کدامشان نفهمیدند زمان چه‌گونه گذشت. رایکا همان جا روی کاناپه‌ی گوشه‌ی هال خوابش برد. بابک دلش نیامد بیدارش کند. وقتی که رواندا را رویش می‌انداخت احساس کرد چه قدر دوست‌اش دارد. رایکا مثل یک فرشته‌ی کوچک با آن مژه‌های بلند و پوست پرتراوت و صاف معصومانه به خواب رفته بود و آرام آرام نفس می‌کشید.

حوالی یازده صبح، بوی عود و قهوه بیدارش کرد. چشم‌هایش را مالید. فکر کرد شاید دارد خواب می‌بیند. همه جا پر از شمع بود و بادبادک‌های رنگی و شاخه‌های بلند گل سرخ. «چه خبر است؟» بلند شد. در آپارتمان گشتی زد. بابک کجا بود؟ در آتلیه بسته بود. رفت به طرف آشپزخانه. روی میز یک کیبک دیده می‌شد با یک هدیه‌ی بسته‌بندی شده. بسته را بلند کرد. می‌توانست جعبه‌ی کوچکی باشد و داخل آن، یک هدیه‌ی با ارزش کوچک. مثل یک حلقه مثلن. «شاید خبر مهمی ست. خواستگاری، نامزدی، چیزی...» قهوه داغ و معطر بود و در میان شمع‌های روشن رنگارنگ طعم عسل می‌داد. فکر کرد:

«بابک همیشه دوست دارد غافلگیرم کند. کارهایش بی‌نظیر است»
بالاخره، صدای پای بابک را شنید و چرخاندن کلید و «سلام، تولدت مبارک...»

بار، دوبار، ده بار... رایکا مجبور بود تلفن را با خودش تا داخل حمام هم ببرد. «آب که خیلی داغ نیست، بسوزی!» رایکا می‌خندید «نه نگران نباش.» و صدای بابک تا خودش بیدار و به در خانه برسد، همه جا با او بود. در بالکن، در آشپزخانه، در سالن، در اتاق خواب...

و این همه، تا زمانی بود که بابک فراغت داشت و کار نمی‌کرد. به محض آن که دست به قلم می‌برد و شروع به کشیدن می‌کرد دیگر از او خبری نبود و خانه، در یک سکوت طولانی فرو می‌رفت. رایکا می‌دانست که باید منتظر بماند. ساعت‌ها... روزها...

در ابتدا، بعد از آن که بابک از آلمان برگشته بود اغلب در خارج از خانه همدیگر را می‌دیدند اما بعد ترجیح دادند این دیدارها در خانه باشد. در آپارتمان رایکا، یا در آتلیه‌ی بابک که آن‌جا زندگی هم می‌کرد.

رایکا برای آن که جلوی پیچ‌پین این و آن را بگیرد، به همه گفته بود که در آلمان نامزد شده است. یک حلقه هم برای خودش خریده بود. بعد از یک سال و نیم رفت و آمد همه به دیدن بابک عادت کرده بودند و فکر می‌کردند حالا دیگر باید زن و شوهر شده باشند.

تنها کسی که حقیقت را می‌دانست یاسمن بود. «هیچ خبری نیست هنوز؟» رایکا از این سؤال تکراری خسته شده بود «اگر خبری بود که می‌گفتم» یک بار هم تصمیم گرفت که خیال یاسمن را برای همیشه راحت کند «بین یاسمن او به این ازدواج‌ها و قراردادهای رسمی و سنتی، هیچ اعتقادی ندارد. او یک هنرمند است. این هم می‌تواند بدشانسی من باشد که عاشق یک هنرمند شده‌ام. باید دیوانه‌گی‌هایش را هم تحمل کنم.» و یاسمن دیگر سؤالی نکرده بود.

اما رایکا با تمام وجودش انتظار لحظه‌ای را داشت که بابک مثل یک مرد سنتی ایرانی از او خواستگاری کند. برایش حلقه بخرد و نام او را در کنار نام

پنجشنبه را ورق می‌زد. بعد میله‌های بافتنی و گلوله‌ی کاموا را از داخل کیف‌اش می‌آورد بیرون و شروع می‌کرد به بافتن چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست؟ «یکی زیر، یکی رو» بافتنی را تازه داشت یاد می‌گرفت. اما خیلی هم حوصله‌اش را نداشت. بعد از دو - سه رج می‌گذاشتش کنار و ناامید می‌شد از خودش. «مگر بافتن یک شال گردن درست و حسابی یا یک جلیقه‌ی شیک مردانه به این سادگی‌هاست» می‌رفت به طرف آشپزخانه که برای شام کوکو یا سالاد یا ساندویچی چیزی درست کند.

کار که تمام می‌شد، میز را می‌چید و برمی‌گشت به طرف هال.

هیچ صدایی از بابک نمی‌آمد. اما موسیقی، به اوج خودش رسیده بود. کفش‌هایش را درمی‌آورد و با همان پیراهن بلند کلوش و پاهای برهنه شروع می‌کرد به حرکت. اول دست‌ها، بعد پاها و پاشنه‌هایش را شکل و موزون حرکت می‌داد. بدنش گرم می‌شد. آن قدر گرم، که حرکات‌ها تبدیل می‌شدند به رقص. و چرخ‌هایی که او را تا آتلیه می‌چرخاند و می‌برد. بابک سرش را بلند می‌کرد. قلم‌مو را کنار می‌گذاشت و محو تماشای او می‌شد. چه می‌کرد رایکا! از این طرف به آن طرف... می‌پرید، خم و راست می‌شد، و بالاتنه‌اش را می‌چرخاند دور خودش. موهایش تاب می‌خورد و دست‌هایش نرم و آرام مثل بال سفید یک پرنده به پرواز در می‌آمد. موسیقی هنوز ادامه داشت، اما رایکا می‌ایستاد. به شدت عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. بابک باور نمی‌کرد. بدون آن که کلاس باله رفته باشد، بتواند این حرکات زیبا را انجام دهد «آفرین آفرین!» رایکا می‌خندید. راضی شده بود. «می‌روم زیر دوش. یک دقیقه فقط. بعد هم شام حاضر است»

چه شب بی‌نظیری بود. بابک فکر کرد «چه قدر دوست‌اش دارم. هیچ چیز کم ندارد.»

صدای آب می‌آمد از حمام. زمزمه‌ی رایکا هم در آب جاری می‌شد.

قلب رایکا فرو ریخت. فکر کرد «تولد من است؟» بعد گریه‌اش گرفت.

بابک تعجب کرد «گریه می‌کنی؟ تولد که گریه ندارد»

رایکا اشک‌هایش را پاک کرد «هیچ یادم نبود ولی تولدم که امروز نیست.»

بابک جلو آمد. پیشانی‌اش را بوسید «تولدت فرداست.»

بسته را گذاشت روی میز. «غذای چینی سفارش داده بودم. صبحانه و

ناهار را با هم می‌خوریم.»

رایکا گوشواره‌های حلقه‌ای را از داخل جعبه بیرون آورد و به گوش‌هایش

انداخت. «چه قدر زیبا و ظریف‌اند. مرسی»

رایکا فکر کرد خوشبختی مگر چیست؟ مگر این گوشواره‌های حلقه‌ای

نیست؟ یا این خوراک چینی گرم، با بخار معطر ادویه در فضای آشپزخانه. یا

این آفتاب طلایی که از پنجره با مهربانی به روی نان و سالاد و بشقاب‌های

او و بابک پخش می‌شد...

«دل‌م برایت تنگ شده است رایکا» رایکا خنده‌اش گرفت. همین بعد از ظهر

به خانه برگشته بود. یعنی پنج ساعت پیش. «به این زودی؟» صدای بابک

غمگین و مهربان بود. «غروب جمعه را نمی‌توانم تحمل کنم. بیا این‌جا.

می‌توانی؟» و رایکا به سوی او پر کشیده بود...

همیشه، وقتی که می‌رسید، پیش از آن که دستش به طرف زنگ برود،

در باز می‌شد. بابک صدای موسیقی اپرا یا جاز را بلند کرده بود. بطری شراب

را با دو لیوان پایه بلند چیده بود روی میز. اول به هم خیره می‌شدند. کمی

بعد، بابک او را میان بازوانش می‌فشرد. «حالا می‌توانم با انرژی کار کنم.» و

می‌رفت به طرف بوم ناتمامی که منتظر دست‌های او بود.

رایکا، می‌نشست. آدامس‌اش را می‌چسباند به گوشه‌ی زیرسیگاری و

دستش می‌رفت به طرف ظرف پسته. همان‌جا، روی کاناپه روزنامه‌های

بابک فکر می‌کرد «خوشبختی همین است دیگر. همین لحظه‌هاست. همین زمزمه‌ی آب، بوی کوکو. صدای رایکا، بوم و آبرنگ...»

و تلفن زنگ زده بود.

رایکا آمد بیرون. حوله را مثل کلاه دور سرش پیچیده بود. بابک را دید که هنوز گوشی تلفن را در دست دارد. پریشان و درهم ریخته است. انگار در این دنیا نیست و رایکا را نمی‌بیند. رایکا رفت به طرفش «طوری شده؟» بابک تکان خورد. لیوان‌اش را تا ته سر کشید و گوشی را گذاشت روی تلفن.

«مادرم تلفن کرد.» رایکا بیش‌تر کنج‌کاو شد «اتفاقی افتاده؟» بابک بلند شد. به رایکا نگاه نمی‌کرد «می‌خواهد با من حرف بزند. همین امشب. می‌گوید مسئله‌ی مهمی ست.»

اما انگار چیز دیگری هم گفته بود مادرش که او را آن‌طور گیج و مبهوت کرده بود. با حواس‌پرتی نشست پشت میز شام، چیزی خورد و با همان حواس‌پرتی همراه رایکا از در رفت بیرون. رایکا کنار ماشین خودش ایستاد. نگاهش به بابک بود که مثل برق و باد نشست پشت فرمان و ماشین را از جا کند و رفت. «مواظب رانندگی‌ات باش!»

باد، برگ‌ها را پشت سر هم می‌کند، دور هم می‌چرخاند، بلند می‌کرد و بر زمین می‌زد. شاخه‌های شکسته این طرف و آن طرف افتاده بودند. خیابان خلوت بود و قطره‌های درشت باران شروع به باریدن کرد. رایکا به طرف خانه راه افتاد. برف پاک‌کن‌ها از راست و چپ به حرکت درآمدند. رایکا فردا صبح زود پرواز داشت. به لندن می‌رفت و سه روز بعد بازمی‌گشت. دلش نمی‌خواست به هیچ چیز دیگر فکر کند. باید خوب می‌خوابید. اما خب گاهی اوقات نمی‌شود. از این شانه، به آن شانه. هیچ چیز هم کمک نمی‌کند. از خواب خبری نیست. دانه‌های درشت باران به شیشه‌ها می‌کوبد و باد تندی که می‌وزد پنجره‌ها را می‌لرزاند. آیا سیل می‌خواهد دنیا را ببرد؟ پیش از آن

که تلفن زنگ دوم را بزند، گوشی را برمی‌دارد. «بابک؟» صدای بابک خسته است «در را باز می‌کنی؟»

نمی‌داند چه‌طور ریدشامبرش را می‌پوشد. می‌ایستد جلوی پنجره تا چراغ‌های ماشین بابک به پیچ خیابان نزدیک شود. آن قدر می‌ایستد که بابک ماشین را در جای همیشه‌گی پارک کند و پیاده شود. پیش از آن که زنگ بزند، در از داخل باز می‌شود.

بی‌خود نبود دلش شور می‌زد. باید موضوع مهمی باشد. فکر می‌کند شاید دوباره در ارتباط با مسائلی مثل مصاحبه‌ها یا تابلوهای غیرمجاز و غیره به سراغش آمده باشند. شاید می‌خواهند دستگیرش کنند. شاید... فکر می‌کند «بارها گفته بودم وقتی درس می‌دهی این همه حرف نزن. جلوی خودت را بگیر. بین دانشجوها هم ممکن است...» می‌آید تو. خیس باران است. رنگ به صورت ندارد. از شیارهای تابدار مویش آب می‌چکد. «بابک!»

رایکا می‌دود به طرف حمام که برایش حوله بیاورد. بابک حوله را پس می‌زند و دیوانه‌وار به طرف رایکا خم می‌شود. چشم‌های بابک در تاریکی برق می‌زند و اتاق را روشن می‌کند. بابک چشم‌هایش را می‌بندد. پشت پنجره باران کولاک می‌کند و باد به دور شاخه‌ها می‌پیچد.

هوایما آماده‌ی پرواز است. آسمان باز و باد آرام است. یاسمن نگاه دیگری به رایکا می‌اندازد «چه رنگ و رویی!» از ابتدا متوجه شده بود که حال خوبی ندارد. «سرم‌خورده‌ای رایکا؟ مریضی؟» صدای رایکا گرفته است. ورم پلک‌هایش حتا از زیر آن سایه چشم سبز تیره قابل پنهان شدن نیست. غم بزرگی بر او سنگینی می‌کند. جلوی چشم مسافران ایستاده است و لبخند مصنوعی و سردی دارد. با صدایی که از بلندگوها پخش می‌شود، ماسک اکسیژن و درهای خروجی هوایما را به مسافران نشان می‌دهد. کار تمام می‌شود. برمی‌گردد به طرف آشپزخانه یا به قول خودشان گالی.

یاسمن می‌خواهد چیزی بگوید. رایکا فرصت نمی‌دهد «بگذار حرف‌هایم الان تمام می‌شود. می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. بله، بابک مجبور نیست با او زندگی کند. اما این زن، هرچه باشد زن اوست، طلاق که نگرفته‌اند. پدرش هم که به سختی بیمار است و از برگشتن عروس‌اش دارد ذوق زده می‌شود! یکی دیگر از گرفتاری‌ها این است که آن‌ها یعنی پدر و مادر بابک این زن را دوست دارند. مرا که نمی‌شناسند. از قلب بابک هم که خبر ندارند. انگار به تو گفته بودم که پدر بابک از دیپلمات‌های قدیمی وزارت خارجه بوده و دولت خانه‌شان را مصادره کرده است. خب، بابک چه طور می‌تواند دل این زن و دل پدر و مادرش را بشکند؟ او دل هیچ کس را نمی‌خواهد بشکند. نه من، نه آن‌ها چون هنرمند است. یک هنرمند واقعی. می‌فهمی یاسمن؟»

یاسمن دیگر تحمل نمی‌کند. باید حرف بزند «اما بعد از دو سال چه طور دارد دل تو را می‌شکند؟ با این همه ادعای عاشقی! اصلن چرا تا به حال این‌ها را به تو نگفته بود؟ گفته بود؟»

رایکا سوپ سردش را می‌چشد و کاسه را پس می‌زند. «من هیچ وقت از گذشته‌ی او چیزی نپرسیدم. ما در همان لحظه‌های با هم بودن، متوقف می‌شدیم. کامل می‌شدیم. نه گذشته برایمان اهمیت داشت، نه آینده. حالا و همیشه هم عاشق هم هستیم. می‌دانی یاسمن، به قول بابک:

«سخن از پیوند سست دو نام

و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر

نیست...»

یاسمن با صدای بلند می‌خندد. «آفرین! حالا شعرهای فروغ را هم می‌خوانی؟ تو که اهل شعر و این چیزها نبودی!»

یاسمن و رایکا ساعت‌ها با هم حرف می‌زنند. وقتی که به طرف هتل می‌روند هوا آن قدرها سرد به نظر نمی‌رسد. هر دو در سکوت قدم برمی‌دارند.

یاسمن آن جاست. «مریضی رایکا؟ چیزی شده؟»

رایکا دلش می‌خواهد حرف بزند. هیچ کس نزدیک‌تر از یاسمن نیست. اما نه در هواپیما. یاسمن باید حوصله کند تا به لندن برسند.

هوا طبق معمول برای راه رفتن مناسب نبود. تصمیم گرفتند در همان رستوران فیلیپینی نزدیک هتل بنشینند. «زود باش بگو! دیوانه‌ام کردی صبح تا حالا» رایکا اشک‌های سرگردانی را که در حال فرو ریختن بودند پاک کرد. بعد هم اشک‌های دیگر را «یاسمن... دیشب بابک آمد پیش من که...» گریه نگذاشت حرفش را تمام کند. «حرف بزن رایکا! او که همیشه می‌آید پیش تو...» پیشخدمت کاسه‌های سوپ نارگیل را گذاشت روی میز. «اما دیگر نمی‌آید! زنش برگشته از استرالیا...» یاسمن نزدیک بود از تعجب جیغ بکشد. دست‌هایش را برد به طرف دهانش. می‌خواست بگوید «بابک که زن نداشت!» اما نگفت. رایکا ادامه داد.

«بیش‌تر از دو سال با هم زندگی نکرده‌اند. یک ذره عشق هم هیچ وقت بین آن‌ها نبوده است. درست مثل من ازدواج کرده‌اند. یکی دو روزه! یک مرتبه فکر می‌کند باید با او ازدواج کند و می‌کند.

زنش سه سال پیش با خانواده‌اش می‌رود استرالیا. می‌گوید برای همیشه می‌رود. و فکر می‌کند بابک هم همه چیزش را ول می‌کند و می‌رود دنبالش. می‌گوید تو هم اگر مرا دوست داری خواهی آمد. بابک، سنگین، سر جای خودش می‌نشیند و تکان نمی‌خورد. می‌گوید ازدواج ما یک سوءتفاهم بوده است.

یک سال بعد، زنش پیغام می‌فرستد که یا می‌آیی، یا این ورقه را امضا می‌کنی. بابک هم زیر ورقه‌ی درخواست طلاق را امضا می‌کند. و نمی‌داند که زنش هیچ اقدام قانونی دیگری بعد از آن نمی‌کند. حالا هم بعد از سه سال راهش را کج کرده برگشته به طرف شوهرش!»

رایکا احساس می کند سبک تر شده است. دلش می خواهد به هتل که می رسند، یک راست به رختخواب برود و تا فردا بخوابد.

یاسمن دلش به حال او می سوزد. «عجب دختر ساده و تنهایی ست. برای این اجتماع و این آدمها ساخته نشده است. کاش برود آن طرفها پیش پدرش. با این همه هوش و استعداد، مثل دختر بچه هاست. ساده و عاطفی و زودباور...» هواپیما مثل عقابی از زمین کنده می شود و آسمان شب را می شکافد.

«ببخشید! می خواستم ببینم شماره ی خانم رایکا انصاری را درست گرفته ام؟»

ذهن رایکا بلافاصله رفت به طرف آخرین سفرش که دو - سه ماه پیش بود و مسافر روسیه را با آن لهجه ی مخصوص بلافاصله شناخت.

رایکا در این فاصله یکی دو بار هم او را به یاد آورده بود. و دلش خواسته بود بداند با ریسک این سفر، چه بلایی بر سرش آمده است. البته او مستقیم از روسیه به تهران نمی آمد. چند ماهی در شمال آلمان مانده بود. در شهر کیل. جایی که همان همکلاسی قدیمی اش احسان در آن جا فرش فروشی و تشکیلاتی داشت. اما برخلاف اصرار احسان نتوانسته بود در آن شهر دوام بیاورد. سر آخر یک روز به احسان گفته بود فردا عازم تهران است. احسان باور نکرده بود «می روی ایران؟ چه طور این تصمیم را گرفتی؟»

و با چشمهایی که برق اشکی در آن موج می زده از رفیق قدیمی خداحافظی کرده بود. رایکا همه ی اینها را به یاد می آورد. بیش تر از همه صدای خنده های شاد و بلند مسافر را به یاد می آورد. تنها چیزی که از یادش رفته بود نام فامیلی او بود. «بله، درست گرفته اید. حالتان چه طور است آقای...»

اسی کمک اش کرد. «اسماعیل طیبی» رایکا یادش آمد «بله، آقای طیبی، خب، همه چیز خوب است؟ خوش می گذرد به شما؟»

اسی از ته دل خندید. «خوش؟ خیلی زیاد» صدای سرفه هایش در ته مانده ی خنده گوشی تلفن را لرزاند. «فکر کرده ام که دوباره برگردم به روسیه. البته شنیده ام که قبرس هم جای بدی نیست برای زندگی می خواستم با شما هم که بالاخره این طرف و آن طرف دنیا سفر می کنید یک مشورتی بکنم.» رایکا می خواست بگوید «ای بابا... با چه کسی! من که دیگر سفر نمی کنم. پاک سازی ام کرده اند. و حالا از صبح تا ساعت پنج عصر مثل یک شیخ بی روح می روم اداره. می نشینم توی یک قفس به جای پرواز. با زن و مردهای فلک زده ای مصاحبه می کنم که حاضرند برای گرفتن یک ویزای ناقابل جانشان را بدهند و فرار کنند. وقتی که می بینم آن طور اشک می ریزند یا به محض دیدن من آن طور هول می شوند، رنگ شان می پرد، مدارک انبوه، در میان دستهایشان به لرزه می افتد، خجالت می کشم. از خودم بدم می آید که آن طرف میز نشسته ام. آخر مگر من کی هستم؟ آدمی بی دست و پا که در چارچوب تنگ قانون و مقررات زندانی شده است. دلم می گیرد و از این بگیر و ببند و مرز و ویزا و چه می دانم چه... دلم به هم می خورد.»

اما هیچ یک از اینها را نگفت و با اسی قرار گذاشت او را ببیند. در سالن ورودی هتل هایت. ساعت پنج بعدازظهر.

اسی، با مهربانی و سادگی حرف می زد. چه قدر درد دل داشت از این سفر. رایکا، قهوه ی دومش را با شیر و بدون شکر سفارش داد و در جواب اسی گفت که تنها زندگی می کند. «زندگی زندگی که نه... اما خب، هستیم برای خودمان.»

اسی مثل پدرش لباس پوشیده بود. شلوار و پیراهن بژ، با کت خوش دوخت قهوه ای. کراوات نرزه بود اما یک شال گردن بلند آجری انداخته بود دور گردنش. موهایش به همان اندازه ی موهای پدر و پر از رگه های خاکستری بود. اما سیبل باریک صاف روی لبش هیچ سفیدی نداشت. مهم تر

از همه، این بوی آشنای توتون پپاش بود. فکر کرد «چه قدر دلم برای پدر تنگ شده است.» فکر کرد «چرا این قدر کم به من تلفن می‌کند. وقتی که علتش را می‌پرسم می‌گوید تلفن زدن آدم را بیش تر دل‌تنگ می‌کند.»
رو کرد به اسی «شما از بعضی جهات به پدرم شباهت دارید. حتا بوی توتون تان.» اسی با صدای بلند قهقهه زد «پس من عجب آدم خوشبختی هستم.»

اسی قرار بود تا یکی دو هفته‌ی دیگر برود. اما نمی‌دانست به کجا... همه‌ی پس‌اندازش را آورده بود که بماند. اما دیده بود که نمی‌تواند. «همه چیز و همه جا و همه کس برایم بیگانه است. برادرم به من متلک می‌گوید. خواهرم تحت تأثیر شوهرش با احتیاط و بدبینی با من برخورد می‌کند. هیچ کس صمیمی نیست. هیچ کس... مادرهم که پیر شده خیلی پیر... دلم می‌خواست ببرمش مسافرت. دبی، ترکیه، مشهد، کیش، اما برادرم نگذاشت. گفت مریض می‌شود پیرزن می‌افتد روی دست‌مان.»

رایکا دلش به حال اسی سوخت. نمی‌دانست به او چه بگوید. بماند، برود؛ تصمیم آسانی نبود. در نهایت آنچه را که از قبرس می‌دانست به او گفت. اسی دلش می‌خواست یک روز دیگر هم پیش از سفر رایکا را ببیند و با او ناهار بخورد. رایکا قبول کرده بود «با کمال میل. من جمعه‌ها و شنبه‌ها تعطیل هستم.» و قرار شنبه، ساعت یک بعدازظهر را گذاشتند. شنبه هم قرار دوشنبه عصر، و دوشنبه قرار چهارشنبه عصر، و بعد پنجشنبه و جمعه و...

رایکا به یاسمن گفته بود «خیلی مرد جالبی ست. خود خودش است. بی‌غل و غش. مرا به شدت می‌خنداند. به قدری خوش غذاست که نمی‌دانی. حسابی سر اشتها آمده‌ام. مثل یک پدر، مهربان است. کلی به من سوغاتی داد. باورت می‌شود؟ عروسک‌های روسی، دستکش پشمی، شوکولات، عطر...»

یاسمن خوشحال شده بود «خدا را شکر بالاخره یکی پیدا شد که تو را

بخنداند، به خورد و خوراکت برسد، و از خانه بکشدت بیرون»

رایکا خندید «زیاد هم خوشحال نباش. هفته‌ی آینده دارد می‌رود.»

زمانی که اسی سوار تاکسی شد، دانه‌های باران درشت‌تر شده بود. آدرس را روی کاغذی نوشته بود و به دست راننده داد. فاصله‌ی هتل تا خانه‌ی رایکا خیلی زیاد نبود. راننده جلوی ساختمان آجری شماره ۲۵ ایستاد. اسی پیاده شد. زنگ (انصاری) را فشار داد و آن قدر زیر چتر ایستاد تا رایکا بیرون آمد. «عجب بارانی!» اسی به شدت سرحال بود «باران اردیبهشت هم زیباست و هم می‌چسبد.» بعد از آن که سوار شدند، اسی از راننده خواست آن‌ها را به خیابان شاپور برساند. «برویم بینیم محله‌های کودکی در چه اوضاع و احوالی هستند. البته محله‌های کودکی من. نه شما» رایکا گفت برای او هم جالب است دیدن‌اش. آن طرف‌ها را هنوز نمی‌شناسد.

بعد از آن که اسی کرایه را پرداخت، دست محکمی با راننده داد. «خدا به دامن برسد! شبیه میدان جنگ است این خیابان‌ها» و با خنده‌ای عصبی، پایه‌پای رایکا به راه افتاد. در میان ماشین‌های انبوه و سر و صدای بوق و موتورسیکلت‌ها و دود غلیظی که همه جا را سیاه کرده بود، از این طرف خیابان به آن طرف رفتند. اسی حال غریبی داشت. حال کودکی که مادرش را در خیابان‌های شلوغ و پررفت و آمد گم کرده باشد، برخلاف همیشه ساکت بود. با آن هیاهو و جاروجنجال و کتک کاری دو راننده در خیابان، چه می‌توانست بگوید؟ بعد هم به محض وارد شدن به یک خیابان فرعی، راننده‌ی جوانی که مثل برق و باد می‌گذشت، سر تا پای‌شان را خیس و گل‌آلود کرد. اسی ناگهان درهم ریخت «معذرت می‌خواهم خانم رایکا، برگردیم! روز خوبی نبود برای آمدن به این طرف‌ها.»

رایکا، از داخل کیف‌اش کلینکس دیگری بیرون آورد و به او تعارف کرد. «بله حق با شماست انگار» و ترجیح داد با یکی از صدها تاکسی دربیست که

مجسم می‌کرد که بادنجان‌های یک قد و یک اندازه را با دقت سرخ می‌کند. بامیه‌ها را برای مصرف زمستان به نخ می‌کشد. شیشه‌ها را با روزنامه برق می‌اندازد. انار دانه می‌کند. در سایه روشن صبح به نانوائی می‌رود و با شکم برآمده از شوهرش فحش و تیبیا می‌خورد. اسی خودش را سپر بلای مادر می‌کند. رو در روی پدر می‌ایستد و با سیلی محکم او بر زمین می‌افتد.

کابوس... کابوس... کابوس خانواده زخمی بود که هیچ وقت درمان نمی‌شد و همه جا پا به پایش می‌آمد. «برو کنار مرد حسابی چرا خوابت برده» مردی از داخل ماشین‌اش فریاد کشید و چنان با دنده عقب گاز داد که اسی مجبور شد خودش را به دیوار بچسباند و بی‌آن که چیزی بگوید، مثل یک سایه از کنار ماشین بگذرد و دور شود. می‌توانست به همان سادگی زیر چرخ‌های راننده پخش شده باشد. مثل یک پروانه‌ی خشک شده در لابه‌لای کتاب‌های هشت ساله‌گی...

و این سوپرمارکت، می‌توانست همان بقالی کوچکی باشد که عصرها دست کوچک عباس را می‌گرفت که برایش آدامس و مدارنگی و آلاسکا بخرد. همین برادری که حالا به او می‌گوید «کافر ضد دین!» می‌گوید «کمونیست دو آتشه» و بی‌آن که حتا چهار - پنج کتاب در طول زندگیش خوانده باشد، درس فلسفه و اخلاق به او می‌دهد!

مادر در آستانه‌ی مرگ، بازگشت او را باور نمی‌کند. نگاه بی‌تفاوتی دارد. روی سجاده‌ی دعاها و توبه‌هایش به خواب می‌رود و در یکی از خواب‌ها دیگر بیدار نمی‌شود. اسی می‌داند می‌داند می‌داند و دلش برای مادر تنگ می‌شود از همین حالا.

مردم از میان دودها و دلتنگی‌ها می‌گذرند و خشمی خاموش در کف پاهای‌شان تاول زده است. اسی حالا در پیاده‌روها شانه به شانه‌ی مردم است. میان مردم است. میان همین مردمی که نیمی از زندگیش را به خاطر آن‌ها

آن دور و برها می‌لولیدند به خانه برگردد. «شما هم هر وقت دوست داشتید با یکی از آن‌ها به هتل تان برگردید.» و از او دعوت کرد که ساعت پنج بعدازظهر برود به آپارتمان او. گفت آن‌جا مناسب‌تر است برای صحبت کردن. گفت یکی از دوستان نزدیک‌اش را هم با شوهرش دعوت خواهد کرد. «دیر نکنید. قهوه سرد می‌شود»

اسی بعد از رفتن رایکا، با خیال راحت‌تر، در پیچ و خم کوچه‌هایی که دوست می‌داشت به راه افتاد تا شاید خاطره‌های دور کودکی و نوجوانی‌اش را از زیر غبار سال‌های دور از دست رفته، بیرون بکشد.

«این‌جا یک نان سنگکی بود نبود؟» فکر کرد «خانه‌مان کجاست؟» خانه و کوچه را با بولدورز صاف کرده بودند. خانه تبدیل شده بود به گوشه‌ای از خیابان. خاله اطلس و هاشم آقا هم در همان کوچه زندگی می‌کردند. همسایه بودند. شب‌های تعطیل چه قدر دلش می‌خواست برود خانه‌ی خاله این‌ها. مادرش را برای اجازه از پدر واسطه می‌کرد.

خاله روی چراغ علاءالدین گوشه‌ی اتاق، تخمه‌هایی را که قبلن به آن‌ها آب نمک زده بود، بو می‌داد. اسی عاشق جلز و ولز تخمه‌ها در ماهی تابه بود. خاله به موهایش آب بور هم می‌زد و خودش را برای هاشم آقا لوس می‌کرد. هاشم آقا ویلون می‌زد. اما چه ویلونی... با آن آهنگ تکراری‌اش که اولین مشق ویولون بود، سر همه را می‌برد. خاله می‌گفت با این که یک عمر است همین را می‌زند، اما از هیچ بهتر است. «لولو خرخره/ منو می‌خوره/...» چند سال بعد از رفتن اسی، پدر سکتته کرده بود. قوم و خویش‌ها همه‌ی تقصیرها را انداخته بودند به گردن شریک‌اش «اگر عصبانی‌اش نمی‌کرد...» اما با آن اخلاق تند، اسی می‌توانست چنین سرنوشتی را برایش پیش‌بینی کند. حالا اسی ایستاده بود کنار خیابان. همان جایی که می‌توانست اتاق خواب یا آشپزخانه یا حمام، یا حوض گرد وسط حیاط آن روزهاشان باشد. مادر را

سیاه نمی شناخت. گیشه‌ی فروش بلیت بسته بود. روی پارچه‌ی سیاهی نوشته بودند «به علت شهادت... سینما تعطیل است.» صدای اذان ظهر از چراغ قرمز سر چهارراه گذشت.

با ناتاشا هم در تئاتر آشنا شده بود. در صف تئاتر. جلوی (بلشوی تئاتر) ایستاده بود که او را دید. در شهرکی نزدیک قفقاز. نمایش (شب عاشقان) را به روی صحنه برده بودند.

ناتاشا دیر رسیده بود. امکان نداشت با ایستادن در ته صف بتواند بلیت گیر بیاورد. برای همین به یکباره راهش را کشید و رفت به طرف مردی که در ابتدای صف ایستاده بود و با هیجان و نفس نفس‌های تند گفت «سلام» اسی با تعجب به او خیره شد. اول متوجه نشد چه می‌خواهد. بعد که فهمید به شدت خنده‌اش گرفت. صدای خنده‌اش به آخر صف هم رسید.

دختر خواسته بود که او را هم با خودش به تئاتر ببرد. پول بلیت را کف دستش مچاله کرده بود. عطر تندش اسی را سرحال آورد و سر تا پیش را در آن هوای سرد، گرم کرد. با آن دامن بلند، شال گلدار، موهای سیاه، و خنده‌ای که لب‌های پف کرده‌اش را چال می‌انداخت، چه کسی می‌توانست بگوید نه، و استقبال نکند؟ از همان جا به دل اسی نشست و بیش‌تر از آن که حواس‌اش به تئاتر باشد، از نشستن در کنار او لذت می‌برد. و این کشش بی‌شبهت به حالتی نبود که در هواپیما نسبت به رایکا پیدا کرده بود. نسبت به دختری که گفته بود او را به یاد پدرش می‌اندازد!

حالا بعد از دو - سه ماه مانده بود که رایکا کیست؟ فردای آن روز که وارد تهران شد تصمیم گرفت دیگر به او تلفن نزند. تلفن بزند که چه کند؟

چند ساعتی با هم هم‌سفر بوده‌اند و همین! حالا در آخرین روزهایش در تهران چه گونه است که هی به او تلفن می‌زند و بارها و بارها او را می‌بیند و مثل یک غریق به او آویزان می‌شود؟ این چه نیرویی بود که او را با سماجت به

از دست داده است و خاطره‌های تلخ رنج‌ها و تحقیرهای او را در زندان‌های شوروی و بعد در اردوگاه اسیران سیبری ساخته‌اند. با چه امیدها رفته بود با چه آرزوها... چه عشقی به این مردم داشت. چه دلی برایشان می‌سوزاند. همین مردمی که حالا به او تنه می‌زنند، چپ‌چپ نگاهش می‌کنند یا سر تا پیش را با گل و شل و چاله چوله‌های خیابان‌های محبوبش به گه می‌کشند.

با این همه، هنوز دوست‌شان دارد. هم مردم را و هم حسرت‌ها و محرومیت‌ها و رؤیاهایشان را. همین پیرمردی که زباله‌های میوه‌فروشی را می‌کاود. یا زنی که کودکش را کشان کشان از وسوسه‌ی خوراکی‌های رنگی بازار دور می‌کند. دختر همسایه کجاست؟ هیچ وقت نفهمید نامش چه بود؟ دلش به عبور هرازگاهی او خوش بود از پشت پرده‌های توری پنجره‌اش و وسوسه‌های بسیاری که با خود از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می‌برد.

و کوچه باریک بود و مهربان. ظهرها بوی قرمه سبزی می‌داد و عصرها بوی آب‌پاشی و کاهگل و وانیل بستنی‌فروش دوره‌گرد.

اسی می‌رفت و می‌رفت و نمی‌دانست سایه‌ی تنهایی‌اش را روی آجرهای کدام دیوار دنیا جفت و جور کند.

بعد از جدایی از ناتاشا دیگر حال و حوصله‌ی هیچ کس را نداشت و از کنار هر رابطه‌ای به آسانی می‌گذشت. مثل همین چند لحظه پیش که از پهنای یک جوی آب به راحتی گذشته بود.

چه زیبا بودند همه‌ی جوی‌های این شهر تشنه‌ی عزادار. جوی‌های پهن و باریک، کوتاه و بی‌اتنها... که در این فصل یا فصل‌های پرباران دیگر که آب، روان و پرسروصدا از میان‌شان می‌گذشت و نارون‌ها و صنوبرها در صف‌های طولانی، صدای آب را می‌شنیدند و خرم‌تر می‌شدند.

از کنار سینمایی گذشت. ایستاد. کمی به عکس‌های رنگی پشت درهای شیشه‌ای‌اش خیره شد. هیچ کدام از هنرپیشه‌ها را با آن ریش‌ها و مقنعه‌های

طرف دختر جوان می کشید؟ آن هم بعد از آن که همه‌ی نزدیکانش با رفتارها و کلمه‌های سرد و بی‌مهرشان دل او را شکسته بودند و باعث شدند که بار دیگر از همه چیز دل بکند و بخواهد برود. این بار بی‌انگیزه و بی‌امید و برای همیشه می‌رفت برای همیشه.

ناتاشا اهل ایوانوا بود. شهری که چهل کیلومتر با مسکو فاصله داشت و رود ولگا از کنارش می‌گذشت.

یکی از کارهای اصلی اهالی ایوانوا بافندگی بود. به ویژه برای زنان. و زندگی‌شان از این راه می‌گذشت. از فروش پارچه و پتو و الیاف پشمی و بافتنی. ناتاشا، هم بافتنی می‌بافت، هم (بالالایکا) می‌نواخت که به تار ایرانی شباهت داشت، و هم بیسکویت‌های مربائی می‌پخت و می‌فروخت.

بعد از آن که گفت دانشجوی علوم سیاسی هم هست، دیگر اسی بهانه‌ای نداشت که عاشق‌اش نشود. مخصوصاً که ناتاشا گفته بود حاضر است به خاطر عشق او همه چیز را رها کند و همراه اسی به ایران برود.

بعد از نخستین دیدارشان در صف تئاتر، عشق و عاشقی، قول و قرار و مراسم ازدواج در محضر مثل یک خواب و خیال گذشت. مثل یک خواب و خیال...

اغلب جشن عروسی‌ها در همان محضرها برگزار می‌شد. آن‌ها هم بعد از امضای آن کاغذ که پیوندشان را ثبت می‌کرد، همان‌جا، همراه خانواده‌ی ناتاشا و مهمان‌های دیگر گارمون و ویلون زدند و رقصیدند، گیلایس‌های ودکارا پر و خالی می‌کردند تا آن‌جا که بعد از رفتن مهمان‌ها، در خیابان‌های خلوت شب از خنده خم و راست می‌شدند و در آن یخبندان راه خانه را گم کردند.

اسی حالا می‌دانست که چرا دیدن هر سینما یا هر فیلمی او را به یاد ناتاشا می‌اندازد. زیرا ناتاشا به او ثابت کرده بود که می‌تواند یکی از بهترین و قوی‌ترین بازیگران سینما باشد و بود. بازیگری گمنام که هر کارگردانی

می‌توانست آرزوی کار کردن با او را داشته باشد و این اعتقاد از زمانی پیدا شد که پنج سال از به دنیا آمدن (ایوان) می‌گذشت.

آن روز تاتیانا خواهر کوچک‌تر ناتاشا به دنبال یک دعوی داغ خانوادگی و اختلاف شدید و بگومگویی که از هفته‌ی پیش آغاز شده بود سراسیمه و جان بر لب، به خانه‌ی آن‌ها آمد که همه چیز را در حضور ناتاشا به اسی اعتراف کند. که بگوید خواهرش کیست. بگوید چه هنرپیشه‌ی ماهری ست و چه طور کلمه به کلمه و قدم به قدم به او دروغ گفته است. بگوید او، خودش، و همه‌ی خواهران دیگر به طور غیررسمی روسپی بوده‌اند و ریشه‌ی اختلاف آن‌ها همیشه به خاطر پول و مردهایی که می‌شناختند بوده است. بگوید پدرش دائم‌الخمر و بی‌غیرت، و مادرش چندین بار به خاطر دزدی لوازم و پوشاک از فروشگاه‌ها زندانی شده است. بگوید ناتاشا، دانشجو که نبوده است هیچ، دیپلم دبیرستان هم ندارد. بگوید...

و پیش از آن که ایوان از خواب بیدار شود، یا اسی غش کند، ناتاشا او را کشان‌کشان از خانه بیندازد بیرون.

از آن به بعد اسی با چشم دیگری به ناتاشا و زندگی با او نگاه می‌کرد. اگرچه خودش، صدای سازش، کلوچه‌های مربائی‌اش و مهم‌تر از همه پسرش را دوست داشت و دلش نمی‌خواست به خاطر کارهای گذشته یا نکبت خانواده او را از دست بدهد، اما بی‌آن که بخواهد روی رفتار و شخصیت او حساس شده بود. خنده‌ها و دلبری‌هایش را با این و آن دیگر نمی‌توانست تحمل کند و به هرچه از زبان او می‌شنید تردید می‌کرد. چیزی در درونش شکسته بود و فاصله‌ی او را با ناتاشا بیش‌تر می‌کرد.

مدت‌ها گذشت. هفته‌ها... ماه‌ها...

اسی باز هم سرما خورده بود. عطسه و آبریزش و سرفه‌های بدی داشت. با این که در خانه ماسک می‌زد و به شدت رعایت می‌کرد، ناتاشا باز هم

بود و چه سرمایی! سرمایی که در سیبری هم سابقه نداشت. مثل یک روح سرگردان از این طرف به آن طرف می‌رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود... صدای عطسه‌هایش آزاردهنده بود و دستمال‌هایش نقطه‌ی خشکی نداشت.

تنها حرفی که با خودش داشت «آذری بی‌غیرت» بود و دیگر هیچ! وقتی که به خانه رسید ساعت، هفت بعدازظهر بود. مثل همیشه. با وجود هوای گرم داخل خانه و بخاری‌های روشن، به شدت می‌لرزید و چند باری هم عطسه کرد.

ایوان نشسته بود جلوی تلویزیون و دفتر و کتابش را پخش کرده بود روی زمین. چه قدر دلش برای او تنگ شده بود. چه قدر دلش می‌خواست برود جلو و بیوسدش. یا سرش را بگذارد روی پاهای کوچک او و تا آخر دنیا گریه کند و بگوید «ایوان، دیدی چه بلایی بر سرم آمد»؟

ناتاشا مثل یک همسر نجیب و مادر مهربان، پیش‌بند آشپزی‌اش را بسته بود و در آشپزخانه کتلت سرخ می‌کرد. حالا حتمن سالادِ مثلن کلم هم درست می‌کرد بعد از آن و سس مفصلی به آن می‌زد.

اما پیش از آن که آخرین تکه‌ی کتلت سرخ شود، اسی ساکاش را بسته بود. بعد، بی‌آن که به این طرف و آن طرف نگاه کند، رفت به طرف در آپارتمان و مثل یک سایه در تاریکی غروب گم شد.

آن شب اسی غیر از نوشیدن همان یک گیلان شراب ایرانی که از شاهکارهای آقای هاملت ارمنی بود طوری سرش گرم شد که همه چیز را از خودش، ناتاشا و زندگی‌اش برای رایکا و مهمان‌های او تعریف کرد.

ساعت یازده شب، سیاوش شوهر یاسمن بلند شد که بروند «دکتر به قدری گرم و خوش صحبت‌اند که نمی‌توانیم برویم.»

در تمام مدت سعی کردند او را راضی کنند که برای رفتن از ایران عجله نکند. اما او تصمیم خودش را گرفته بود «نمی‌خواهم آن خاطره‌های خوبی هم

غر می‌زد «چه خبر است این همه مریض می‌شوی؟ ویتامین بخور، لباس کلفت‌تر بپوش، یک فکر اساسی بکن! مرد به این لاغری و زرد و ضعیفی ندیده‌ام تا حالا»

آن روز رئیس اداره برایش دو روز مرخصی نوشت. تب بالایی داشت. ساعت دو بعدازظهر بود. اغلب شش و نیم یا هفت بعدازظهر به خانه می‌رسید. ناتاشا بعدازظهرها ایوان را برای چند ساعتی به کودکان می‌برد و خودش هم برمی‌گرداند.

اسی سر راه، کمی خرید کرد و رفت به طرف خانه. پشت در، صدای موسیقی و خنده‌های شاد ناتاشا را که شنید پشت‌اش لرزید. پیش از آن که کلید را به طرف در ببرد، دستگیره‌ی در از داخل چرخید. اسی به سرعت عقب رفت و خودش را با یک حرکت تند در پاگرد پشت پله‌ها پنهان کرد. قلب‌اش مثل یک کبوتر زخمی به سینه‌اش می‌کوبید. پیش از آن که برای دیدن مهمان همسرش سرک بکشد، صدای دکتر را شناخت. دکتر آندره‌یف. پزشک متخصص اطفال. دکتر پسرش ایوان!

سرش را برد جلوتر. می‌خواست با چشم‌های خود ببیندش. با همان چشم‌های سرماخورده‌ای که از شدت آبریزش یکی کوچک‌تر و یکی بزرگ‌تر شده بود. می‌خواست خیز بردارد و فریاد بکشد «کتیف کثافت خیانت‌کار» اما نه خیز برداشت و نه فریاد کشید. حالش را نداشت. در عوض دکتر اندره‌یف را دید که خوشحال و راضی، آخرین بوسه را با سر انگشت به طرف ناتاشا پرتاب کرد.

اسی خیس عرق شده بود. کمی صبر کرد تا صدای ماشین دکتر را بشنود. بعد، آرام آرام و بی‌سروصدا مثل کسی که مرتکب دزدی یا جنایتی شده باشد، از در بزرگ خانه بیرون رفت.

دانه‌های ریز و مداوم برفی که از ظهر می‌بارید، زمین را سفید کرده

برگشتم، دیدم هیچ نامی در کنار نام من در شناسنامه‌ام نیست! پاک پاک شده بود از شناسنامه‌ام. باورتان می‌شود؟»

اسی باز هم خنده‌اش گرفت. این بار بلندتر می‌خندید. در میان خنده سعی می‌کرد بگوید:

«این آقای هاملت عجب شراب‌هایی درست می‌کند!»

یکی از اشکالات و گرفتاری‌های رایکا با مرد خاکستری هم همین بود. می‌گفت، «پس مدرکات کو؟» می‌گفت «چند تا شناسنامه داری؟» می‌گفت «باید بنویسی آن دو سال از زندگیت را واقعن کجا و چه‌طور گذرانده‌ای» رایکا مانده بود که چه‌طور چیزهایی را که نوشته بود به او ثابت کند. چه‌طور به او بگوید این‌ها قصه نیست و حقیقت دارد! یک بار آمد بگوید «اصلن شما فکر کنید که من در آن دو سالی که دنبالش می‌گردید، مرده بودم» اما چیزی نگفت. چرا بگوید؟ چه کسی باور می‌کرد؟...

تا روز بعد که اسی تلفن کند، رایکا شاید بیش‌تر از صد بار به آن سی‌دی که بابک برایش خریده بود گوش کرد. آن قدر گوش کرد که دیگر برایش عادی شد. «می‌دانید چرا دیشب غمگین بودم؟» خودش هم نفهمید چرا می‌خواهد با او درد دل کند؟ اصلن به او چه ارتباطی داشت که بداند «همین تازگی‌ها از کسی که دوستش داشتم جدا شدم»

اسی سکوت کرد. چه سکوتی... رایکا خجالت کشید. «الو؟»

اسی فکر کرد «چه مهربان و ساده و یاسمن است این دختر...»

سعی کرد چیزی بگوید. دل‌داری‌اش بدهد «خوب می‌فهمم. همه‌ی ما کم

و بیش از این تجربه‌ها داشته‌ایم. ناراحت نباشید. فراموش می‌کنید.»

رایکا به یاد آورد که او فردا دارد می‌رود. دلش گرفت. «از مادرتان

خداحافظی کردید؟»

صدای اسی خونسرد و آرام بود «از مادرمان هم خداحافظی می‌کنیم. از

که در ذهن‌ام مانده است خراب کنم.» اسی، استدلال جالبی داشت «غربت در غربت سخت است اما، غربت در وطن سخت‌تر است!»

بعد از رفتن مهمان‌ها، رایکا با یک قوری پر از چای نعنا و دو فنجان رفت به طرف میز کنار پنجره. «بفرمایید این‌جا. ببینید هوا چه قدر عالی‌ست.»

نسیم معطری که از پنجره می‌وزید، پرده را تکان می‌داد و دلچسب بود. رایکا بعد از مدت‌ها تکمهی استریوی گوشه‌ی سالن را فشار داد و روشن‌اش کرد. خودش هم نمی‌دانست آن سی‌دی‌ها از چه وقت در دستگاه بوده است. اما ناگهان با بلند شدن صدای موسیقی دگرگون شد. این آهنگ این‌جا چه می‌کند؟ آن را اغلب با بابک می‌شنید. با نور کم‌رنگ شمع، و ماه مهربانی که از آسمان پشت پنجره تماشایشان می‌کرد. "I want to hold you till I die"... چاره‌ای نداشت جز آن که روبه‌روی اسی بنشیند و منتظر بماند تا آهنگ تمام شود. اسی هم از آن خوشش آمده بود «به‌به... چه رمانتیک»

بغض، راه‌گلوئی رایکا را بسته بود و نمی‌توانست حرف بزند. اسی متوجه شد. «شما حالتان خوبست؟»

رایکا یک کلینکس برداشت. «شما مرا به یاد پدرم می‌اندازید.»

اسی یک لحظه سکوت کرد. بعد به شدت خندید. در میان خنده سعی کرد حرف هم بزند «حالا خدا را شکر که شما را به یاد مثلن یک آدم نحس و نکستی که شما را اذیت کرده است نمی‌اندازم.» و دوباره خندید؛ خندید؛ خندید...

رایکا بلند شد، پنجره را بست و سعی کرد موضوع را عوض کند. «من هم مثل شما یک بار ازدواج کرده‌ام. یک ازدواج عجیب و غریب. با آدمی که بالاخره نفهمیدم آدم بود یا نبود... با کشتی مرا به ماه عسل برد. روی آب‌های آتلانتیک. روی آب‌های آتلانتیک هم گم‌اش کردم. وقتی که به خشکی

اسی خندید. «حواس ایشان به گل‌های باغ پرده‌های من است. چه کارشان دارید»

میز شام رنگین و معطر بود. پر از غذاهای خوب خانه‌گی. همه تعجب کردند. «انتظار جوجه کباب یا پیتزا را داشتیم نه این‌ها را...» اسی به هیجان آمده بود «این کوفته‌های ترکی، شاهکار مادرم است که از هفته‌ی پیش آمده‌اند این‌جا. الان هم در اتاق‌شان استراحت می‌کنند و به همه سلام می‌رسانند. خوراک چینی و میرزاقاسمی را هم خودم درست کرده‌ام.»

یاسمن با شیطنت خندید «میرزاقاسمی را به افتخار تو درست کرده‌اند رایکا» رایکا به روی خودش نیاورد. نشست روی صندلی کنار سیا.

در تمام لحظه‌های شام احساس می‌کرد حواس اسی که روبه‌روی او نشسته است متوجه اوست و خوب می‌داند که حواس او متوجه کیست.

بعد از آن شب، برای هفته‌ها یکدیگر را ندیدند. اما با تلفن چند بار صحبت کردند. «گرفتار بیماری مادرم هستم.» و بارها از رایکا و دوستان دیگر تشکر کرده بود که او را برای ماندن در ایران تشویق کرده بودند «به این ترتیب می‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد به مادرم برسم.»

یک روز صبح هم به سفارت تلفن کرده بود «سلام، می‌دانم نباید این‌جا مزاحم می‌شدم.» رایکا تعجب کرده بود «چه خبر شده؟ حال‌تان خوبست؟»

و اسی گفته بود: آن روز صبح، مادرش مرده است.

و دیگر هیچ خبری از اسی نشده بود. تلفن خانه‌اش جواب نمی‌داد. خودش هم تماس نمی‌گرفت. رایکا فکر می‌کرد شاید رفته باشد سفر... شاید هم برگشته به مسکو. اما یاسمن معتقد بود بدون خداحافظی هیچ‌جا نمی‌رود. سیاوش به دانشگاه تلفن زده بود «استاد در مرخصی هستند.»

زمستان خشکی بود، نه برف می‌بارید، نه باران. رایکا گل‌دان‌های شعمدانی روی بالکن را دانه دانه کشید داخل اتاق. کمی سرما خورده بود و سرفه می‌زد.

شما هم خداحافظی می‌کنیم.» و رایکا را دعوت کرد به شام. «رستوران را خودتان انتخاب کنید. آن طرف‌های دریند جایی را نمی‌شناسید؟»

آن شب، بعد از آن که غذا را سفارش دادند، اسی گفته بود «یک خبر تازه برایتان دارم.» گفته بود «نمی‌روم» گفته بود «نمی‌خواهم دختر کوچولوی زیبایم را در این شهر شلوغ و پلوغ تنها بگذارم»

پیش از آن که رایکا جلوی در ورودی هتل پیاده‌اش کند، یک بسته هم به او تعارف کرده بود «برای شماست. برای سفرتان خریده بودم. پسته است.» اسی در نور چراغ‌های رنگی خیابان، به چشم‌های رایکا خیره شده بود «بگذار باشد پیش خودت. به زودی آن را می‌آوری به خانم با هم می‌خوریم»

یک ماه بعد، وقتی اسی، یاسمن، سیاوش و رایکا را به خانه‌اش دعوت کرد به آن‌ها گفت که از ماه آینده قرار است در دانشگاه تهران درس بدهد.

دوستان از این خبر خوشحال شدند. بیش‌تر از همه سیاوش «حالا امیدواریم دفعه‌ی بعد که ما را دعوت می‌کنی، پلوی عروسی‌ات را هم با یکی از استادان زیبای دانشگاه به ما بدهی»

اسی همان‌طور که در لیوان‌ها یخ می‌ریخت اعتراض کرد. «شما که آرزو می‌کنید، چرا آرزوی بهتری نمی‌کنید؟ چرا نمی‌گویید با یکی از دانشجویهای خوشگل جوان؟...»

و آن قدر خندید که همه را به خنده انداخت.

رایکا زیاد سر حال نبود. آن روز صبح به طور تصادفی خبر کوتاهی درباره‌ی بابک خوانده بود «نمایشگاه نقاشی بابک سپهر در نیویورک برگزار شد.»

رایکا با همه‌ی دلخوری‌هایی که داشت، هنوز دلش برای او تنگ می‌شد. برای لحظه‌هایی که با او گذرانده بود. برای آن همه رنگ و صدا و شور و

زندگی... «شام حاضر است. بفرمایید» همه ایستاده بودند به غیر از رایکا. یاسمن ناراحت شد. آمد جلو «حواس‌ات کجاست. بلند شو» رایکا بلند شد.

هوا را به روی خودش نیاورد. «من خیلی سعی کردم برای تسلیت با شما تماس بگیرم. یاسمن و سیاوش هم همین طور.»

اسی انگار نشنید. برای یک مدت طولانی سکوت کرد. از پیچ خیابان پارک که گذشتند، از ته دل آهی کشید و ایستاد. رایکا هم ایستاد. نگاه اسی به زمین بود و سرش پایین. «ایوان هم مرد!»

رایکا مطمئن نبود درست شنیده باشد «ایوان، پسر ت؟»

اسی مثل سنگ رنگ پریده و مبهوت ایستاده بود «خودش را کشت. یک روز بعد از مرگ مادرم خبرش را برایم آوردند.»

و دوباره به راه افتاد. رایکا هم. آسمان کبود و یخ‌زده بود و باد تندی که از روبرو می‌وزید آن‌ها را برای چند لحظه متوقف کرد. صدای هوهوم باد، چند قوطی حلبی و فریاد کودکی که احياناً به زمین خورده بود، برای یک لحظه تنها یک لحظه ذهن رایکا را از فاجعه‌ی خبری که شنیده بود دور کرد. «نمی‌دانم چه بگویم... مرا ببخش که نمی‌توانم هیچ کلمه‌ای را برای دلداری تو پیدا کنم.»

غروب به تاریکی می‌رفت. رایکا چند بار عطسه کرد، و اسی تازه متوجه شد که هوا چه قدر سرد است و او با بی‌رحمی رایکا را از خانه‌ی گرمش کشیده است بیرون. «تو سرما نخوری دختر. معذرت می‌خواهم برگردیم.»

سرما داخل ماشین دست کمی از بیرون نداشت. رایکا به قدری می‌لرزید که به زحمت توانست ماشین را روشن کند. چند بار دیگر هم عطسه کرد و در کیف‌اش به دنبال دستمال گشت. اسی یک کلینکس تمیز تا شده گرفت جلوی صورتش «آخ آخ سرما خوردی. من باعث شدم.»

رایکا بعد از چند سرفه‌ی پشت سرهم تازه توانست بگوید «نه نه! من چند روز است سرفه می‌کنم.»

حال رایکا اصلن مناسب رفتن به رستوران نبود «برو به طرف آپارتمان

آب کتری جوش آمده بود. برای خودش یک لیوان چای و عسل درست کرد، با چند قطره لیموترش. هنوز ننشسته بود که تلفن زنگ زد. «اسی؟!»

از چند ماه پیش اسی گفته بود «لطفن دیگر به من نگویند آقای دکتر یا آقای طیبی!»

رایکا با تعجب نگاهش کرده بود «پس چه بگویم؟»

اسی گله‌مند پوزخند زده بود «چه بگویند؟ بگویند اسی، عزیز من، اسی» اسی صدای خفهای داشت. تلخ و اندوهگین. صدایش به زحمت شنیده می‌شد. رایکا فکر کرد شاید بیمار است. اسی، هیچ توضیحی نداد. خواسته بود تا یک ساعت دیگر روبه‌روی پارک او را ببیند. گفته بود «خواهش می‌کنم» رایکا چای و عسل را فراموش کرد. رفت به طرف کمد لباسش که بلوز و شلواری انتخاب کند و آماده شود.

سوز و سرمای دی ماه به اوج خود رسیده بود و باد شاخه‌های لخت درختان را خم و راست می‌کرد. پارک فاصله‌ی چندانی با خانه‌اش نداشت و خیلی زود رسید. اما از اسی خبری نبود...

رایکا پارک کرد و از ماشین پیاده شد. باد سوز بدی داشت. گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد و دست‌ها را برد زیر بغل‌اش.

پیش از آن که دوباره سوار ماشین شود، اسی را دید که به سرعت از عرض خیابان گذشت و برای او دست تکان داد. یقه‌ی پالتوی مشکی بلندش را کشیده بود بالا و یک کلاه کپی قهوه‌ای به سر داشت. «معذرت می‌خواهم برای چند دقیقه تأخیر. حواس‌ام نبود رد شدیم.»

رایکا دید که اسی به طور محسوسی تکیده و رنگ پریده شده است «می‌توانیم با هم کمی راه برویم. بعد اگر دوست داشتی می‌رویم یک جایی هم می‌نشینیم.» به راه افتادند. رایکا فکر کرد «چه روز سردی را برای راه رفتن انتخاب کرده است. ریش‌اش را هم زده است» اما سعی کرد سرمای

خودت. من هم می‌آیم آن جا مدتی پیش تو می‌مانم.»
پیش از آن که به خانه برسند، اسی جلوی یک داروخانه و بعد هم میوه‌فروشی پیاده شد و خرید کرد. رایکا نتوانست منصرف اش کند. اسی کاری را که می‌خواست باید می‌کرد. به قدری میوه خریده بود که نمی‌توانست همه را در یخچال جا بدهد.

رایکا روی پایش بند نبود. معذرت خواست و رفت به طرف اتاق خوابش. لباس خواب گرمی پوشید و خودش هم ندانست چه‌طور در رختخواب افتاد و بی‌هوش شد. بعد از آن که دست‌های خنک اسی را روی پیشانی داغش احساس کرد، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بغضی که در گلویش مانده بود منفجر شد. در میان گریه به اسی گفت که چقدر از خبر بدی که شنیده، ناراحت است. چقدر... اشک اسی را هم درآورده بود. رایکا در میان گریه چیزهای دیگری هم می‌گفت. حرف‌هایی که می‌توانست هذیان هم باشد. «چه قدر دل‌م برای پدر تنگ شده؛ همه‌ی عشق‌ها دروغ است؛ چه قدر تنهایی بد است؛ غمگین بودن بد است؛ زندگی بد است.»

اما بعد که قرص‌های تب‌بر و مسکن و آب لیموشیرین را با اصرار اسی خورده بود با رضایت چشم‌هایش را بسته و خوابیده بود. انگار این را هم گفته بود که از بودن اسی در آن جا خوشحال است. شاید هم نگفته بود و اسی خیال کرده بود گفته است. آن شب وقتی که اسی روی یکی از مبل‌های داخل هال آپارتمان چرت می‌زد، باور نمی‌کرد که در فاصله‌ی آن چند ساعت آن‌طور به رایکا نزدیک شده باشد. ناگهان احساس کرده بود رایکا پاره‌ای از وجود اوست و می‌تواند جایگزین همه‌ی آن‌هایی را که از دست داده باشد. جای مادرش، زنش و ایوان.

احساس کرد یک طوری، یک طور عجیبی دوستش دارد و خودش نمی‌داند چه‌طور.

آن شب، مسئولیت بزرگی نسبت به رایکا در او به وجود آمد و باعث شد که روز بعد و روزهای بعد مرتب به او زنگ بزند، با او حرف بزند، با او بخندد، درددل کند و در جریان مسائل روزمره‌ی او قرار بگیرد.
با هم به سینما می‌رفتند. به تئاتر. و اسی او را به بعضی از سخنرانی‌ها یا برنامه‌های دانشگاه دعوت می‌کرد. تنها جایی که رایکا هیچ علاقه‌ای به شرکت در آن نداشت، نمایشگاه‌های نقاشی بود. اسی هم نه او را دعوت می‌کرد و نه حرف‌اش را می‌زد چون دلیل آن را می‌دانست. اما تا دلش می‌خواست از کتاب‌هایی که می‌خواند با او صحبت می‌کرد. آن قدر صحبت کرد که رایکا هم که پیش از آن اهل کتاب خواندن نبود، علاقه‌مند به خواندن شود.

تا آن جا که هر دو کتابی را می‌خواندند و درباره‌اش حرف می‌زدند. به این ترتیب شوق خواندن، بخش مهمی از زندگی خالی رایکا را پر کرد.
اسی برای آپارتمان رایکا یک کتابخانه‌ی چوبی سفارش داد و چیزی نگذشت که همه‌ی طبقه‌های آن را پر کرد از کتاب. چند جلد فرهنگ‌نامه، کتاب شاعران کلاسیک، مجموعه‌ی آثار صادق هدایت، نیما، ترجمه‌هایی از چخوف، داستایوفسکی، تولستوی، آنا آخماتوا، کلیدر، سووشون و... بعدها چند مجموعه از شاعران معاصر هم به آن اضافه کرد. «آدم باید از همه چیز باخبر باشد. مغزش را به کار بیندازد و ببیند در مغز این بزرگان، چه می‌گذشته یا چه می‌گذرد.»

با وجود این همه کتاب، زندگی رایکا مفهوم دیگری پیدا کرده بود. در ابتدا حالت شاگردی را داشت که چیزی را بخواند و به استادش پس بدهد. اما بعد برای خودش می‌خواند. بعضی کتاب‌ها هم او را به یاد بابک می‌انداخت. مثل شعری که در یکی از مجموعه‌های جدید خوانده بود و آن صفحه را تا زد بود که دوباره بخواند.

«پنجه‌هایش ماهرانه می‌کشد

نقش آتش را به روی پیکرم

ریشه‌ی آن پیچک دیوانه را

می‌نشانند بر حریر بسترم

دست سردی مالکانه

پرغرور

می‌رسد از راه و او را می‌برد

آسمان شهر مهتاب مرا

ظالمانه دست طوفان می‌دهد...»

مهتری خانم معتقد بود آقا سرما خورده‌اند. تا دیروز هیچ مشکلی نداشتند اما

امروز حتا آب هم که می‌خورند سرفه می‌کنند و برمی‌گردانند.»

رایکا تازه به خانه رسیده بود. از دکتر می‌آمد. تا داروهایش را از داروخانه

بگیرد کلی طول کشیده بود. دلش درد می‌کرد و خونریزی داشت. دکتر گفته

بود «این خونریزی‌های طولانی مربوط می‌شود به شروع دوران یائسه‌گی. و

با این داروها حتمن کنترل می‌شود.»

رایکا کیف و بستهی داروها را انداخت روی میز و با شتاب رفت به اتاق

اسی. اسی روی صندلی‌اش نشسته بود و چرت می‌زد. «حق با شماست انگار

حال ندارد.» رفت به طرف تلفن و دوباره برگشت به اتاق اسی. «به دکتر تلفن

کردم گفت باید ببیندش. باید زود حاضرش کنیم.»

اسی را آرام آرام بیدار کرد «بیدارمی‌شوی عزیزم؟ باید لباست را عوض

کنی برویم بیرون.»

اسی چه‌قدر عاشق این لحظه بود. عاشق این که رایکا لباسش را عوض

کند و بردش بیرون. همین قدر که سوار ماشین بشود و از پشت شیشه آدم‌ها

و ماشین‌ها و مغازه‌ها را نگاه کندبرایش کافی بود. گاهی هم پیاده می‌شدند و

با هم به پارک می‌رفتند. مهتری خانم، در صندلی عقب می‌نشست و کیسه‌ی

خوراکی‌ها را با خودش می‌آورد. با هم دو - سه بار دور حوض می‌گشتند. و

به فواره‌ای که آب را دایره‌وار می‌چرخاند نگاه می‌کردند. بعد می‌نشستند روی

نیمکت چوبی، به میوه‌های پوست کنده ناخنک می‌زدند و زیر آسمان خیال

انگیز عصر، در رؤیاهای دور و دراز خودشان فرو می‌رفتند.

رایکا فکر می‌کرد «آیا اسی رؤیایی هم دارد؟...» دلش می‌خواست بداند

در مغز او چه می‌گذرد. «اسی جان، این‌جا را دوست داری؟» اسی با رضایت

سرش را تکان می‌داد. رایکا دست او را در دست گرفته بود. نوازش می‌کرد و

می‌بوسید. «مرا چه‌طور؟ دوستم داری؟» اسی نگاهش می‌کرد. لبخند کم‌رنگی

بعد از خواندن این شعر فکر کرد به ایرج مهاجر همان دوست قدیمی

بابک تلفن کند و حالی از بابک بپرسد. اما خیلی زود پشیمان شد و فکر کرد

«احمقانه است! حالش را بپرسم که چه بشود؟ که به بابک پیغام بدهد تلفن

کند به من؟»

اتفاقاً همان روز اسی با یک سبد انار آمده بود که با هم گپی بزنند و کتابی

را که از کتابخانه‌ی دانشگاه به او قرض داده بود پس بگیرد. جمعه‌ی زیبایی

بود با آفتابی که روی برف‌ها می‌درخشید و از پنجره به اتاق می‌تابید.

رایکا سینی چای و لیمو و بیسکویت را چید روی میز. اسی سرحال و

شاداب به نظر می‌رسید «به به شعر هم می‌خوانی!» چند کتاب هنوز در

گوشه‌ی میز بود. اسی یکی از آن‌ها را برداشت و آن صفحه‌ای را که تا خورده

بود خواند. دوباره خواند، دوباره خواند... بعد، با لبخند خاصی که رایکا مفهوم آن

را خوب می‌فهمید، به او خیره شد «هنوز هم دوستش داری؟»

سؤال دور از انتظاری بود. رایکا جا خورد. فکر کرد چه بگوید؟ «منظورت

را نمی‌فهمم» و اسی صحبت را عوض کرده بود.

برو. گفت من حوصله‌ی بابک را ندارم بعد از این همه سال.» رایکا دیگر چیزی نگفته بود. اما بعد از رفتن یاسمن نسبت به او به شدت بدبین شد.

بعد از رسیدن جعبه‌ی گردو، رایکا با کنجکاو‌ی به یاسمن تلفن زد. «برای تو هم فرستاد؟» حالا نوبت یاسمن بود که از این سؤال دلگیر شود. «ای بابا حوصله داری تو هم. می‌گویم طرف هنوز عاشق توست. چرا برای من گردو و بادام بفرستد؟ مگر نگفتم در تمام مدتی که آن‌جا بودم از تو می‌پرسید. آن قدر پرسید که از دستش فرار کردم.»

یاسمن گفته بود «آن ویلا خرابه را زیر و رو کرده... فضاسازی حیاط با آن چمن‌ها و شن‌ها و گلکاری‌ها بی‌نظیر شده است. چقدر آلاچیق و نقاشی دیوارهای داخل ساختمان، آدم را شوکه می‌کند. حالا دیگر چقدر خرج کرده باشد، نمی‌دانم. همه‌ی دلخوشی‌اش این است که روزی تو بروی و آن‌جا را ببندی»

اسی، آماده بود. کت و شلوار و کلاه و کفش و جوراب، و مانده بود کمی ادکلن. که رایکا مخالفت کرد «امروز ادکلن نمی‌زنیم چون سرفه می‌کنی» اما عینک و ساعتش را که خیلی دوست داشت آورد. اسی با خوشحالی به در نگاه می‌کرد و منتظر بود که هرچه زودتر زیر بازویش را بگیرند و بروند بیرون. کمی آب و بیسکویت هم برداشتند اما با وجود آن که تشنه و گرسنه بود و بیسکویت‌ها را هم بسیار دوست داشت، نتوانسته بود بخورد. به سرفه می‌افتاد. وقتی که با خوشحالی از در بیرون می‌رفت، نمی‌دانست دارد به بیمارستان می‌رود و باید برای چند ماه در آن‌جا بستری بشود! رایکا هم نمی‌دانست. کلینیک دکتر متخصص مغز و اعصاب در طبقه‌ی همکف بیمارستان بود. اسی در مطب دکتر به یکباره شروع کرده بود به لرزیدن. رایکا باور نمی‌کرد «حالش خوب بود تا حالا» دکتر با صدای بلند صحبت می‌کرد «آقای طیبی، عصبانی شدید؟ از چیزی ناراحت شدید؟» اسی جواب نمی‌داد. رنگ‌اش پریده

روی لب‌هایش بود «بله» و رایکا با شوق، دست و صورت و شانه‌های او را می‌بوسید.

مهری خانم جعبه را بلند کرد و گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه. «یک راننده از شمال آوردش. گفت از طرف آقای سپهر است. این پاکت هم داد» رایکا پاکت را گرفت در پاکت باز بود. «گردوی باغ خودتان است نوش جان» همین.

جعبه، سنگین بود و گردها درشت. با برگ مو، زیر و رو و اطراف جعبه را پوشانده بودند. مهری خانم جعبه را با دقت زیر و رو کرد. «به به! چه تمیز و مرتب آن را چیده‌اند.»

رایکا از مهری خانم خواست که از طرف او به آقای مهندس تلفن کند «خانم فرمودند امانتی رسید. فعلاً من از طرف ایشان تشکر کنم تا بعد خودشان تماس بگیرند.»

رایکا رفت به اتاقش و در را بست. «چرا به یاسمن نداده بود گردها را بیاورد؟»

یاسمن هفته‌ی پیش با سیاوش رفته بود رشت. گفته بود سیاوش یک کار وکالت دارد من هم با او می‌روم. ولی نگفته بود از آن‌جا سری هم به لاهیجان و به بابک می‌زنم.

وقتی که رایکا شنید به شدت جا خورد. «شوخی می‌کنی» بعد، طوری به یاسمن نگاه کرد که انگار تازه دارد می‌بیندش. فکر کرد «از من جوان‌تر و سرحال‌تر به نظر می‌رسد. با این موهای کوتاه و بلند مش کرده، یک پرده گوشت، و آمپول‌های بوتاکسی که چپ و راست به پیشانی و گوشه‌ی چشم‌هایش می‌زنند.» از یاسمن عصبانی شده بود «به من نگفته بودی به لاهیجان هم می‌روی. چه طور تنها رفتی. سیاوش با تو نبود مگر؟» یاسمن خونسرد و سرحال به نظر می‌رسید. «سیا مهمان داشت. گفت خودت

مهری خانم. یاسمن هر روز برای احوال پرسی تلفن می‌زد. یکی دو بار هم به دیدنش آمد. «تو که حالت از او خراب‌تر است. چه قدر لاغر و تکیده شده‌ای. چه خبر است؟»

بعد از رفتن یاسمن، رایکا بیش‌تر دلش گرفت. آن قدر روی سر اسی نشست و او را نوازش کرد که اسی خوابش برد. بعد رفت به دستشویی. همان طوری که دست‌هایش را می‌شست با دقت خودش را در آینه نگاه کرد. حرف‌های یاسمن در گوشش صدا می‌کرد. راست گفته بود یاسمن. دور چشم‌هایش گود رفته و به کبودی می‌زد. ریشه‌ی سفید موهایش دست کم یک سانتی متر زده بود بیرون و رنگ به رو نداشت. شیر گرم دستشویی تا آخر باز بود. بخار آب آرام آرام می‌آمد بالا. و او آن قدر به تصویر زنی که در آینه می‌دید خیره ماند که تصویر آرام آرام تبدیل شد به یک اسکلت. چیزی شبیه به خانم ویلیفورد، یا آن زن آشپز کشتی سرگردان که به جادوگرهای قصه شباهت داشت. یا هر کس دیگری به غیر از خودش. اسکلتی با یک صورت دراز و استخوانی، دندان‌های دراز سیاه و لب‌های سفیدی که یک قطره خون از شکاف ترک‌هایش سر باز کرده بود و می‌زد بیرون.

اسکلت با صدایی آهسته و غریب و یکنواخت پشت سر هم جمله‌ی وحشتناکی را تکرار می‌کرد «اسی دارد می‌میرد اسی دارد می‌میرد... اسی دارد می‌میرد...» پیش از آن که بتواند با مشت به آینه بکوبد و فریاد بکشد «خفه شو!» آینه را خرد کند، رگ‌هایش را بشکافد، و خون مثل یک انار رسیده فوران بزند به روی دیوار و دستشویی و زمین و چیزهای دیگر، با صدای قدم‌های مهری خانم خودش را از آینه کند و از تصویر جدا شد «سلام خانم، ببخشید که کمی دیر رسیدم. شما حال تان خوبست خانم جان؟»

رایکا مثنی آب به صورتش زد و شیر آب را بست و رفت بیرون. مهری خانم که او را دید فهمید گریه کرده است اما به روی خودش نیاورد

بود و به شدت می‌لرزید. دکتر گفت «کمی آب به او بدهید بینم.» مهری خانم لیوان آب را برد به طرف دهانش. کمی که خورد به سرفه افتاد. دکتر گفت «باید بستری شود.»

رو کرد به پرستاری که با یک کاغذ و مداد، کنار میزش ایستاده بود «مریض اسپیره کرده است. برایش ان. جی. تیوپ بگذارند و گاوژا بشود. خوردن، از راه دهان ممنوع!»

اسی، با آن کت و شلوار و کلاه تمیز و اتوکشیده‌ی تابستانی، و عینک و ساعتی که مرتب لمس‌شان می‌کرد، مثل یک پرنده‌ی کوچک معصوم، به این و آن نگاه می‌کرد و می‌لرزید. بعد از آن که بستری شد، با تب بالا تقریباً از هوش رفت و چشم‌هایش را تا چند روز باز نکرد. پزشک‌ها و پرستارها می‌آمدند و می‌رفتند. لوله‌های سرم و آنتی‌بیوتیک و اکسیژن را از یک طرف، و کیسه و لوله‌های سوند و غیره را از طرف دیگر به او وصل کرده بودند. ان. جی. تیوپ هم که مثل خرطوم فیل از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان بود.

حالا، هم رایکا هم مهری خانم فهمیدند که ریه‌ی اسی عفونی شده است. و این به علت از کار افتادن عضلات بلع بوده است. فهمیدند (اسپیره) یعنی چه. فهمیدند آب و مواد غذایی به جای آن که وارد مری شود، وارد ریه شده است و ریشه‌ی همه‌ی این گرفتاری‌ها در اثر همان بیماری آلزایمر گزارش شده بود.

رایکا هرگز منتظر چنین حادثه‌ای نبود. تصورش از آلزایمر، همان فراموشی بود. ولی حالا می‌دید که فراموشی، تنها بخشی از بیماری است و به مرور زمان مشکلات بیش‌تری را پیش می‌آورد. دکتر گفته بود «می‌بینید که این هزار و دویست گرم مغز، با انسان چه می‌کند!»

چاره‌ای نبود. باید خودش را برای روزهای سخت‌تری هم آماده می‌کرد. با مهری خانم برنامه‌ریزی کردند که روزها رایکا در بیمارستان بماند و شب‌ها

چهل و پنج ساله‌ی شوهردار که شوهرش مرد فوق‌العاده‌ای است و او را به شدت دوست دارد. فهمیدید؟»

و گوشی را طوری کوئید روی تلفن که محکم‌تر از آن نمی‌شد! حالا اگر تا آخر دنیا هم گریه می‌کرد کافی نبود. نشست. سرش را تکیه داد به دست‌هایش.

چه قدر فریاد زده بود توی تلفن! صدای فریادش حتمن پیچیده بود توی مغز بابک. «به درک»

خیلی حرف‌ها داشت بزند که زنده بود. می‌توانست بگوید «چه طور توانستی همه چیز را فراموش کنی، بگذاری و بروی؟ تنهایی من برایت مهم نبود؟ عشق من مهم نبود؟ هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم که در جواب یکی از خبرنگارهایی که با تو مصاحبه می‌کرد گفتی: «من هم مثل آن شاعر بزرگ این جایی‌ام چراغ‌ام در این خانه می‌سوزد» پس چه طور توانستی بروی و چراغ‌ات را در استرالیا بسوزانی با زنت؟ و حالا بعد از این همه سال آمده‌ای چه کنی؟

آن روزها می‌ترسید از خانه به بابک تلفن کند. می‌ترسید تلفن خانه، از سوی مردان خاکستری تحت کنترل باشد. تلفن‌های عمومی هم که یا خراب بود و سکه‌اش را می‌خورد، یا شلوغ! با این حال آن قدر تلفن کرد که بالاخره یک بار توانست در کارگاه پیدایش کند. آن هم به جز یک مشت کلمه‌های سوزناک عاشقانه چیزی از او نشنید. «دوستت دارم دوستت دارم دوستت دارم...» رایکا آن روز با خودش فکر کرد «همین؟» چند نفر با بی‌حوصله‌گی می‌زدند پشت شیشه. گوشی را گذاشت و رفت به طرف خانه. دیگر یادش نمی‌آمد که پیش از گذاشتن گوشی از او خداحافظی کرده بود یا نه. اما آن چه می‌خواست بداند این بود که در ذهن بابک چه می‌گذرد؟ آیا به نظر او آن (دوستت دارم‌ها) کافی بود که زندگیش را برای بقیه‌ی عمر پر کند؟ و او را

«آخ آخ چه قدر خسته‌اید شما» رایکا کیف و روسری‌اش را برداشت «اگر با من کاری نداری می‌روم» و پیش از آن که برود پیشانی‌اش را بوسید.

خانه چه خوب بود. تمیز و جمع و جور و بی‌سر و صدا. اما جای خالی‌اشی مثل خاری در قلبش می‌خید. پیش از هر چیز رفت به طرف حمام و ته موهایش را رنگ کرد. عطر شامپو همه جا پخش شد آب ولرم و دلچسب بود. دلش می‌خواست تا روز قیامت زیر آن آب بایستد. «باید قوی باشم. به خودم برسیم. مثل همیشه مثل همان وقت‌ها... تا هستم باید زندگی کنم. اسی می‌میرد. بعد از او شاید نوبت پدر باشد یا کریستین... شاید هم یاسمن... خودم... سیاوش... یا این، یا آن...»

هنوز موهایش خیس بود که شماره‌ی لاهیجان را گرفت «سلام، معذرت می‌خواهم اگر زودتر نتوانستم جواب تلفن‌تان را بدهم و از گردهایی که فرستاده بودید تشکر کنم. به هر حال از این که حال شوهرم را پرسیدید سپاسگزارم مرسی.»

سکوت ... «الو؟» صدای نفس بلندی را از آن طرف سیم تلفن شنید. چیزی بود شبیه یک «آه» یا بیرون دادن دود یک سیگار. یا یک بازدم طولانی مثلن از روی دلخوری. بالاخره سکوت با صدای بابک شکسته شد «دیگر تمامش کن رایکا، تمامش کن! از این بازی خسته شدم. من بابک هستم. با من مهربان باش. بگذار در این روزهای سخت با تو باشم. کاری، کمکی، چیزی... حتما فرصت این را به من نمی‌دهی که با تو حرف بزدم. شنیده‌ام خیلی خسته‌ای. شنیده‌ام داری خودت را می‌کشی رایکا»

رایکا هیچ انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت. یک لحظه فکر کرد «عجب پررویی است این. احمق بی‌شعور الاغ» اما سعی کرد خودش را کنترل کند. «بینید، من آن رایکا نیستم آقای سپهر. آن رایکا که شما می‌شناختید، مُرد. فهمیدید؟ من اگر رایکا هستم، رایکا طبیعی‌ام. یک زن

خواهش کرد سری به او بزنی. ساعت سه بعد از ظهر فردا گفت عالی ست. گفت یادت نرود که مدارکش را هم ببری. انگار چیزهایی پیش تو دارد.»

یاسمن آدرس خانه‌ی بابک را داد و رفت. پاسپورت و شناسنامه‌ی بابک در خانه‌ی رایکا جاسمانده بود. و این مربوط می‌شد به یک سال قبل. قرار بود با هم بروند یونان که نشد. بعد از آن هم سروکله‌ی بانو پیدا شده بود و آن‌ها نمی‌توانستند دیگر نفس بکشند. یا ترس از مردان خاکستری بود، یا از بانو! همه‌ی حرف‌هایی که بابک بعد از آمدن زنش، سعی کرده بود به رایکا بقبولاند این بود که تو را دوست دارم و همسرم هم آمده و خودش را تحمیل کرده است به من. که نمی‌دانم چه کنم. که باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود.

که دنیای زنم و من، مثل فاصله‌ی مریخ است و زمین. که رابطه‌ی ما رسمی و کسل‌کننده است. که زنم از نقاشی‌های من نفرت دارد و می‌خواهد من هم مثل پدر و برادرهای بازاریش، کار و کاسبی و تجارت راه بیندازم. که هزار کوفت و زهرمار و چه می‌دانم چه...

رایکا اول تصمیم گرفت مدارک را برایش بفرستد و خودش نرود. حالا یا به وسیله‌ی راننده، یا به وسیله‌ی یاسمن. تمام شب هم سر تصمیم‌اش بود. اما صبح روز بعد، بی‌آن که بخواهد به چیزی فکر کند، رفت به طرف کمد لباسش. مثل آن وقت‌ها که از این کار لذت می‌برد و دلش می‌خواست هر بار بابک او را زیباتر ببیند، موهای بلندش را سشوار کشید. لاک ناخن‌هایش را عوض کرد و عطری را به خودش پاشید که بابک برایش خریده بود. حالا همه چیز عالی بود. بهتر از این نمی‌شد. بی‌قرار بابک بود. بیش‌تر از آن نمی‌توانست صبر کند.

بعد از آن که سوار ماشین شد، فکر کرد آیا برای بابک گل بخرد؟ نخرد؟ بخرد؟ نخرد؟ که در نهایت تصمیم گرفت نخرد. «لابد بعد از رفتن من گل‌ها را می‌اندازد توی سطل آشغال و می‌گذاردش دم در که کسی آن را نبیند.»

با آن همه خاطره، خاطره‌های پراکنده‌ای که وجب به وجب خانه و خیابان‌ها و کوچه‌ها و پارک‌ها و سینماها و تئاترها و نمایشگاه‌های نقاشی و بازارها و رستوران‌ها و هزار جای دیگر را مثل بخار پوشانده بود تنها بگذارد؟ تنها بگذارد که دق کند برای خودش. یا اگر بخواهد دق نکند، به طبل بی‌عاری بکوبد و برود. برود گم شود در غربت. پیش پدر و کریستین... و سر آخر، در حسرت آب و هوا و آفتابی که دوست می‌دارد بمیرد. صبح‌ها لباس شیک بپوشد، پودر و ماتیک بزند و برود زیر آسمانی راه برود که هیچ کس نمی‌شناسدش. در نهایت کار خوبی هم در لوفت‌هانزا بگیرد. عصرها در خیابان‌های ابری بارانی بچرخد و جلوی دکه‌ای بایستد که سوسیس سرخ کرده با خردل و نان ماشینی یخ‌زده بخورد. یکشنبه‌های دلگیرش را با کریستین و دوستان بازنشسته‌ی او بگذرد و بگوید «من چه خوشبخت‌ام این‌جا. چه راضی‌ام از همه چیز. چه زندگی بی‌سروصدای فوق‌العاده‌ای دارم. چه احمق و بی‌شعور و خرم»

بلند شد. دوباره جوش آورده بود. زیر کتری را روشن کرد. رفت به طرف پنجره. یکی از همسایه‌ها اسباب‌کشی می‌کردند. چه قدر وسایل خانه‌شان معصوم و نجیب به نظر می‌رسیدند. از این‌جا، می‌کشیدندشان به آن‌جا. به در و دیوار کوبیده می‌شدند. رنگ و رویی نداشتند اما هنوز روی پای خودشان بودند و به درد می‌خوردند. چیزی نمانده بود که از کار بیفتند. بزندان توی سرشان و بیندازندشان داخل زباله‌ها. رایکا فکر کرد «چه سرنوشتی دارند. شبیه سرنوشت آدم‌ها» پنکه، صندلی‌های لهستانی، میز توالت با آینه‌ای که روی آن لقلق می‌زد، و... یاسمن گفته بود «هستی؟ الان باید زود ببینمت»

قلب رایکا ریخته بود پایین. «حتمن پیغامی برابم دارد.» تا یاسمن برسد و بباید تو، هزار فکر کرده بود. و یاسمن رسیده بود. «گفت به تو بگویم، علت این که به کارگاه نمی‌رود این است که پای راستش شکسته و توی گچ است. رانندگی نمی‌تواند بکند. گفت به تو بگویم زنش برای دو-سه روز رفته مشهد.

از عکس بود. روی میزها، روی دیوارها. بزرگ‌تر از همه عکس قاب شده‌ی نوزادی بود که رایکا فکر کرد کودکی‌های بابک است. اما بعد، همان نوزاد را در قاب دیگری دید که بابک بغلش کرده بود. و زنی با بابک. زنی تنها. زنی با نوزاد. زنی نسبتاً چاق با موهای خوش‌رنگ بلوند، پوست سبزه، چشم و ابروی سیاه. پیش از آن که بابک برگردد، روی میبل کنار تلویزیون هم یک جفت کفش آبی بچه‌گانه و یک پستانک دید.

رایکا دسته‌ی بلند کیفاش را پیچیده بود دور انگشتانش و با ناباوری به این همه نگاه می‌کرد.

بابک با تیک و تاک چوبدستی و چرق و چرق فنجان‌های چای وارد شد. «این هم چای با عسل و لیموترش تازه»

رایکا جابه‌جا شد. دلش خواست کیفاش را بردارد و بکوبد توی سر بابک. یا طوری هل‌اش بدهد که پای چپاش هم بشکند. توی دلش گفت «خیانت‌کار دروغگو» بابک پرسید «چیزی گفتی؟»

رایکا آب دهانش را قورت داد. به عکس‌ها اشاره کرد «نمی‌دانستم بچه‌دار شده‌ای؟»

بابک شانهایش را بالا انداخت. «چه‌طور می‌توانستم به تو بگویم؟ ناخواسته بود»

رایکا بلند شد. «من باید بروم. این‌جا یک آشیانه‌ی دیگر است... یک زندگی دیگر...»

بابک یک لحظه دید رایکا چه‌قدر زیباتر شده است. صورتش گلگون بود. چند تکه از موهای زیبای درخشانش از سنجاق رها شده افتاده بود روی گونه‌ها و گردنش. لب‌های پُر و خوش فرمش را با قهر به هم فشرده بود و دریایی که در چشم‌هایش بود، بابک را در خود غرق می‌کرد و می‌کشت.

روپوش و روسری‌اش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و با شتاب

آدرس سراسرت بود و کمی زودتر رسید. ماشین را آن طرف کوچه پارک کرد و مدتی همان‌جا نشست. دلشوره‌ی بدی داشت. قلبش می‌خواست از جا کنده شود. آدامس‌اش را انداخت داخل یک کلینکس و از ماشین آمد بیرون. پیش از آن که دستش را از روی زنگ بردارد، در باز شد.

حیاط زیبایی بود. قدیمی به نظر می‌رسید. انتهای حیاط، چند پله بود. بابک با چوب بلند زیر بغلش و پای گچ گرفته آن بالا ایستاده بود. با چشم‌هایی که مثل دو چراغ از روی ایوان شعله می‌کشید.

تکان دادن سرش به راست و به چپ، با آن لبخند گرم همیشه‌گی جذاب، چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ می‌خواست بگوید، «چه‌قدر زیباتر شده‌ای؟» یا «می‌دانی یک سال است ندیدمت...» یا «دیدی روزگار با ما چه کرد؟» یا چه؟ چند لحظه ایستادند روبه‌روی هم، و سکوت...

بابک ناگهان او را با یک دست کشید به طرف خودش و موها و گردنش را بویید. رایکا سعی کرد فاصله‌اش را حفظ کند. یک قدم رفت به عقب.

«بیا! این هم مدارکات.» دلش برای بابک یک ذره شده بود.

بابک پاکت را گرفت «چند دقیقه نمی‌آیی تو؟ چای درست کرده‌ام.»

رایکا چیزی نگفت و داخل شد. بابک چوبش را تکیه داد به صندلی. حالت چه‌طور است؟ رایکا بی آن که چیزی بگوید سرش را تکان داد

و لبخند زد. چه بگوید؟ بگوید «همیشه دلم برایت تنگ می‌شود؟» بگوید «جایت خالی‌ست همه‌جا؟» بگوید «دلم گرفته. تنه‌ایم. بدون تو نمی‌توانم...»

بابک کمی از شکستن پایش گفت «خودم هم نفهمیدم چه‌طور پایم پیچ خورد و افتادم.» بعد هم خودش را لوس کرد و خواست شوخی کند «اسمش را من می‌گذارم حواس‌پرتی. حواس‌پرتی عاشقانه البته» و خندید. بعد بلند شد که چای بیاورد.

رایکا با کنجکاوی دور و برش را نگاه می‌کرد. این طرف و آن طرف پر

که مثل پدر، لباس می‌پوشد و گاهی بیش از حد مهربان می‌شود و گل‌هایی را که شبیه گل‌های صحرایی است برایش می‌خرد. مواظب رانندگی و دیر و زود آمدن‌ها و رخت و لباس پوشیدن‌های اوست. می‌گوید زن باید باوقار باشد! محتاط باشد! به هیچ کس حتا به یاسمن اعتماد نکند. بلند نخندد. ته قابلمه را نسوزاند. ولخرجی را بگذارد کنار. دور مهمانی‌ها و معاشرت‌های چپ و راست را خط بکشد. سنگین و رنگین بنشیند در خانه‌اش. به زندگی‌اش بچسبد، و کتاب بخواند.

چند هفته بعد از ازدواج رایکا با اسی، بابک برای مراسم عزاداری پدرش به ایران آمد. به یاسمن هم تلفن کرده بود. این را یاسمن بعدها به رایکا گفته بود. «بابک برای ده روز به تهران آمده بود. به من هم تلفن کرد که حال تو را بپرسد. وقتی که گفتم تو هم عروسی کردی، اول کمی مکث کرد بعد فکر می‌کنم خوشحال شد. البته گفت خودش از زنش جدا شده است» رایکا باور نکرد. شاید هم دلش نمی‌خواست باور کند. حالا دیگر جدا شدن بابک از زنش چه سودی برای او داشت؟ اما فرصت نکرد این‌ها را به یاسمن بگوید. اسی آن طرف اتاق نشسته بود و از پیچ‌پیچ آن‌ها داشت سخت دلخور می‌شد.

پاشنه‌ی آشیل اسی، وحشت از تنهایی و از دست دادن رایکا بود. با این همه گاهی با اختلاف نظرهای خانوادگی طوری به هم می‌ریخت و از خود بی‌خود می‌شد که رایکا را به وحشت می‌انداخت. فشارخونش یک مرتبه می‌رفت بالا. هر چه جلوی دستش بود پرتاب می‌کرد و صدایش را همین‌طور می‌برد بالا و بالاتر.

هرچه رایکا سعی می‌کرد آرامش کند بی‌فایده بود. اسی حتا فرصت دفاع هم به او نمی‌داد. بعدها رایکا یاد گرفت که در این بحران‌ها، تنها سکوت کند و به اتاق دیگری پناه ببرد. غروب، اسی آرام و پشیمان در کتابخانه‌اش می‌نشست و چرت می‌زد.

پوشید. یک قدم به طرف در رفت. بابک صدایش کرد. صدایش آرام بود و بغض آلود «صبر کن! خواهش می‌کنم رایکا...»

رایکا بی‌آن که نگاهش کند، ایستاد که ببیند چه می‌گوید «شاید ما هیچ وقت همدیگر را نبینیم. من تا دو هفته‌ی دیگر دارم می‌روم. می‌روم استرالیا» رایکا در همان‌جا که ایستاده بود، سعی کرد آن‌چه را که شنیده است، برای خودش معنا کند. و معنا کرد: «دارند می‌روند به استرالیا»

یک لحظه احساس کرد همین حال است که پخش زمین شود. انگار خیر مرگ خودش را به خودش داده بودند. وحشتناک‌تر از این نمی‌شد. هیچ وقت نمی‌شد. تمام خشم‌اش را ریخت کف پاهایش و رفت به طرف در. در را به هم کوبید. «رایکا رایکا» پله‌ها را با سرعت رفت پایین. دوید به طرف در آهنی. «رایکا...» و ماشین‌اش را مثل یک پر کاه از جا کند.

در یکی دو سال اول، رایکا همیشه امیدوار بود که روزی بابک برگردد. امیدوار خبری، نامه‌ای، تلفنی، پیغامی... تنها خبری که از او گرفت، خیلی دیر آن هم به وسیله‌ی یاسمن بود. بعد از آن که سروکله‌ی موجودی به نام «اسی» پیدا شده بود. یاسمن از رایکا خواسته بود که خوب به حرف‌های او گوش بدهد: «بین، امروز بابک به من تلفن کرد. پیش از این چند بار دیگر هم تلفن کرده بود که حال تو را بپرسد. خودش خواسته بود به تو نگویم. او می‌خواهد تو خوشبخت شوی. به سروسامان برسی. شوهر کنی...»

و رایکا شوهر کرده بود. شوهر کرده بود که خیال عاشق دلسوزش را راحت کند. که خودش را از غر زدن‌های پدر، و پدرش را از بیا بیا گفتن‌های تکراری نجات بدهد.

که افتخار همسری با یک انسان خوب و مهربان و اندکی قاتی پاتی را پیدا کند. همسری که در کودکی زخمی خانواده، و در جوانی قربانی ایسم‌ها و ایدئولوژی‌های کور کورانه بوده است.

احساس خسته‌گی و ضعف می‌کرد. دلش برای رایکا تنگ شده بود. رایکا کجا و در چه حالی بود.

خودش می‌دانست عصبانی‌ست و عصبانیت یک بیماری است، اما دست خودش نبود. یک مرتبه جوش می‌آورد. داغ می‌شد. فریاد می‌کشید. در را به دیوار می‌کوبید و بعد، پشیمان می‌شد و احساس می‌کرد رایکا را بیش‌تر از همیشه دوست دارد. بیش‌تر از تمام دنیا...

از خانه می‌زد بیرون. آرام و بی‌صدا. مثل سایه‌ای که گناهان سنگین‌اش را بر دوش می‌کشد. کمی راه می‌رفت. می‌رفت به طرف گل‌فروشی. دسته‌گلی بزرگ‌تر و رنگین‌تر از همیشه می‌خرید. بعد هم خوراکی‌هایی را که می‌دانست رایکا دوست دارد.

وقتی به خانه می‌رسید، هوا دیگر تاریک شده بود. همه‌ی چراغ‌ها به غیر از چراغ آشپزخانه خاموش بود. خانه سوت و کور... رایکا، آن جا با پلک‌های ورم کرده چیزی می‌پخت یا سرخ می‌کرد.

اسی آرام آرام می‌رفت جلو. دسته گل را پشت‌اش پنهان کرده بود. رایکا صدای پایش را می‌شنید اما به روی خودش نمی‌آورد. تا این که اسی نزدیک‌تر می‌شد. پشت‌اش می‌ایستاد و در گوشش زمزمه می‌کرد «دست‌های خوشگلات را نسوزانی!» بعد دسته گل را از پشت می‌گرفت جلوی صورتش «شرمندهام، مرا ببخش» رایکا برمی‌گشت. بینی و گونه‌هایش قرمز شده بود. دسته گل را از اسی می‌گرفت و زیر لب می‌گفت «مرسی» لبخند مهربانش دل اسی را آتش می‌زد.

نیمه‌های شب وقتی که رایکا در خواب عمیق فرو رفته بود، او بی‌خواب می‌شد. از خودش بدش می‌آمد. به آن چه اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. اصلن آن همه جنجال برای چه بود؟ دیگر تحمل آن طوفان‌های آبی و ناگهانی برای خودش هم غیرقابل تحمل شده بود فکر کرد «حتمن مشکلی پیدا

کرده‌ام. مشکلی که پیش از این نداشتم.»

رایکا با دلسوزی نگاهش می‌کرد «شاید ارثیه‌ی پدرت باشد» اسی می‌خندید و مخالفت نمی‌کرد «پدرم با این ارثیه، چه بسا می‌خواسته انتقام سرکشی‌هایم را از من بگیرد»

بعدها و به مرور، رایکا باور کرده بود که اسی بیمار است. از پزشکی شنیده بود که این حالت‌ها می‌تواند به دلیل عدم تعادل ترکیبات شیمیایی مغز باشد. یا مشکلات بیولوژی یا عاطفی یا چیزهای دیگر.. وگرنه محال بود اسی با آن همه شور و ظرافت آن طور همه چیز را درهم بریزد و...

حالا رایکا به این نتیجه رسیده بود که باید فاصله‌ای را با اسی حفظ کند. و همیشه به یاد داشته باشد که هر گونه بحث یا مسئله‌ی به ظاهر کوچکی می‌تواند تبدیل به یک فاجعه‌ی بزرگ شود. اسی را دوست داشت. به او احترام می‌گذاشت. می‌دانست چه قلب مهربان و چه روح بزرگی دارد. دنیای اسی، دنیای سادگی و عشق و صداقت بود. دنیای کتاب بود. دنیای جذاب کلمه‌ها... دنیایی که رایکا را مسحور کرده بود. گاهی که رایکا «استاد» صدایش می‌کرد می‌خندید. اما رایکا به آن چه که می‌گفت ایمان داشت. خودش را شاگرد او می‌دانست او برخلاف قهر پدرش که به شدت مخالف ازدواج آن‌ها بود، هرگز از زندگی با او احساس پشیمانی نکرده بود.

پدر، برای آن که صدای اسی را نشنود، همیشه از کریستین می‌خواست شماره را بگیرد و پیغام پدر را به دخترش برساند «به پدرت تلفن کن» این پیغام‌ها به قدری تکرار شده بود که اسی هم آن چند کلمه آلمانی را یاد گرفت و صدای کریستین را تقلید می‌کرد و به شدت می‌خندید. "Ruf Deinen vater an!" رایکا چاره‌ای نداشت جز آن که از همان راه دور دل پدرش را به دست بیاورد. اما پدر کوتاه نمی‌آمد. «حال پدر بزرگ چه‌طور است؟» رایکا سکوت می‌کرد. پدر ول نمی‌کرد. «منظورم آقای توده‌ای است»

رایکا گوشی تلفن را می‌چسباند به گوشش که اسی نشنود. بعضی اوقات واقعن سر بهانه‌جویی و دعوا داشت.

– چه‌طور خانه هستی این وقت روز؟

– کار نمی‌کنم دیگر.

– کار نمی‌کنی؟ آقا اجازه نمی‌دهد؟ نشسته‌ای خانه شوربا پیزی؟ نکشدت از گرسنه‌گی. می‌گویند این عقده‌ای‌ها خسیس‌اند.

– پدر! پدر... خواهش می‌کنم اجازه بده حرف بزنم. من احتیاج ندارم کار کنم.

– بله خدا را شکر که آن ویلا را در لاهیجان...

– نه پدر آن‌جا را هنوز اجاره نداده‌ام. اسی کار می‌کند. استاد دانشگاه است.

ترجمه هم می‌کند.

– به من مربوط نیست چه غلطی می‌کند. خودت چه می‌کنی تمام روز؟

– کتاب می‌خوانم. زندگی می‌کنم...

– خیلی خوب. می‌خواستم حالت را بپرسم. تو هم حالا بنشین کتابت را

بخوان!

و گوشی را می‌گذاشت.

رایکا هر وقت صدای کریستین را می‌شنید قلبش می‌ریخت پایین و می‌دانست قرار است پدر، دست‌کم تا چند ساعت حال او را بگیرد.

رایکا بعضی از مقاله‌های اسی را تایپ می‌کرد و از تشویق‌های او لذت می‌برد. «بااستعدادی، باهوشی، درخشانی...» می‌دوید به طرف آشپزخانه که

ته دیگ سیب‌زمینی را نسوزاند و استاد را از حرف‌هایی که زده پشیمان نکند.

مهری خانم اول دو – سه بار در زد. پیش از آن که به رایکا فرصت دهد در

را باز کند، کلید انداخت و وارد شد. پریشان بود. رنگ به صورت نداشت. نفس

نفس می‌زد. طوری عرق کرده بود که انگار از زیر دوش آمده است بیرون.

رایکا به زحمت توانست بگوید «چه خبر شده؟ چه‌طور آمدی؟»

مهری خانم آب دهانش را قورت داد. «چیزی نیست. نترسید. شما را به

خدا هول نکنید. خودتان تلفن کنید به بیمارستان. یا بیایید با هم برویم. آقا،

بنده‌ی خدا...»

صدای گریه‌ی مهری خانم با فریاد رایکا درهم آمیخت.

اولین حرف یاسمن این بود که «راحت شد. بعد از دو سال زجر کشیدن...»

بیماری آلزایمر، از دو سال پیش به سراغش آمده بود. اما اوج بیماریش

مربوط می‌شد به دو ماه و نیم پیش.

رایکا فکر کرد «درست می‌گوید یاسمن. زنده بودنش به جز عذاب، چیزی

برای او نداشت. نه می‌توانست حرف بزند، نه راه برود، نه کتاب بخواند، نه غذا

بخورد، نه حتا یک قطره آب از گلویش برود پایین.»

(ان. جی. تیوپ)اش را نتوانسته بود بیش‌تر از سه هفته تحمل کند. تمام

مخاط‌بینی و حنجره‌اش را زخم کرده بود. به همین دلیل چاره‌ای نداشتند که

آن را بردارند و از (پگ) استفاده کنند. لوله‌ای که برای تغذیه، از روی پوست

شکم، به معده وارد می‌کردند.

با این همه زندگی بدون اسی، برای رایکا دشوار بود. دلش برای او تنگ

می‌شد و مانده بود که با دوری او چه کند. دوریش مصیبت بود.

همان شب، پدر تلفن کرد. برخلاف همیشه صدای مهربانی داشت

«عزیزم، پوپا لاین کوچولویم! یاسمن به من گفت چه اتفاقی برای شوهرت

افتاده، خدا بیامرزدش. حالا خودت را ناراحت نکنی‌ها»

هوای مه‌آلودی بود. ابری و تاریک... هر لحظه می‌توانست برف ببارد.

رایکا با لباس سیاه و یک دسته گل سرخ از ماشین پیاده شد. او دیگر

پنج ساله نبود که بعد از مرگ مادرش به آسمان نگاه کند و به دنبال دامن

توری او ابرها را بکاود. امروز، اگرچه هنوز نمی‌توانست مرگ را تعریف کند، اما

می‌دانست که باید همسر عزیزش را به خاک بسپارد. نه به آسمان. به خاکی که سرد بود و از باران یکریز دو - سه روز پیش، هنوز خیس.

به دنبال رایکا، که همراه سیاوش و یاسمن و یکی دو نفر از دوستان مشترک از ماشین پیاده شدند، چند ماشین دیگر و یک اتوبوس ایستاد، و انبوه جمعیت را که از قوم و خویش‌ها و دوستان و دانشگاهیان بودند پیاده کرد.

در آن میان، عباس و سولماز هم پیاده شدند و به طرف رایکا آمدند. رایکا باور نمی‌کرد به آن زودی بیهوش شده باشد. پانزده سال به نظرش مثل برق و باد گذشته بود. دلش نمی‌خواست اسی را به آن زودی از دست بدهد. چه‌قدر نازش را کشیده بود چه‌قدر تیمارش کرده بود و برای نجاتش به این در و آن در زده بود.

چه صدای آشنایی بود این «لا اله الا الله»... این صدا را انگار سال‌ها پیش جای دیگری هم شنیده بود. سال‌ها پیش... در کشتی... روزی که ملوانان، تابوت او را بر دوش می‌کشیدند و به دریا می‌بردند.

روزی که مادرش با آن پوست سفید و چشم‌های آبی، روی موج‌ها نشسته بود و از مرگ دخترش بر سر و سینه می‌کوبید. و او آن قدر کوچک شده بود که در آن جعبه‌ی چهارگوش جا می‌گرفت. روزی که بیش‌تر از پنج سال نداشت و حسن و یارانش در پی پرتاب کردن او به ته دریا بودند.

چرا تمامش نکرده بودند آن روز؟ چرا... شاید مادر نگذاشته بود. شاید او خودش را سپر بلا کرده بود.

همه در دایره‌ای جمع شدند. رایکا تور سیاهش را کشید روی صورتش؛ و به مردی فکر کرد که داشتند مثل یک جسم بی‌مصرف فاسد، زیر آن هه خاک چالش می‌کردند. «به همین سادگی؟» پس از آن، همه می‌رفتند به دنبال کار و زندگی‌شان و سعی می‌کردند با روزمره‌گی نوبت چال شدن خودشان را از یاد ببرند. یاران، نام اسماعیل طبیبی را از دفترچه‌ی تلفن‌شان

خط می‌زدند یا با مداد پاک‌کن پاک‌کن می‌کردند و تمام.

رایکا در آن گیرودار فکر کرد «یادم باشد در آلمان بمیرم. و وصیت کنم که بسوزانند. و خاکسترم را روی درخت گیلاس خانه‌ی پدرم در لاهیجان پخش کنند.»

حالا تمام شد. خاک، بالا آمد. گودال پوشیده شد. گل‌ها را به سرعت پرپر کردند روی خاک. گل‌های گلاب و داوودی. گل‌های رایکا هنوز در بغلش بود. گلاب و نوحه و صلوات و گریه‌های کم و بیش. بعد از آن، تسلیت و خدا صبرتان بدهد و زندگی همین است و خدا حافظی.

مردی آمد جلو. مردی که مثل هیچ کدام از مردان روزگار نبود. مردی بی شباهت به مردهای دیگر دنیا... مردی که مثل خودش بود. خودش بود... بابک سپهر! «تسلیت می‌گویم. بسیار متأسفم.»

چشم‌هایش را درست ندید با آن، عینک دودی که آن‌طور به صورتش می‌آمد اما صدایش را شنید. لب‌هایش را دید. شانه‌های پهن و موهای مشکی مثل آن روزهایش را دید. و دیگر، هیچ چیز ندید. چشم‌هایش را بست و خودش را در بازوان آن‌ها که در اطرافش ایستاده بودند رها کرد. رها کرد و از هوش رفت. وقتی که به صورتش آب پاشیدند، عمه خانم جیغ کشید «یا حضرت...» یاسمن گفت «دکتر خبر کنید» و او چشم‌هایش را به سختی باز کرد که آن‌چه را دیده بود دوباره ببیند و دیگران را به زحمت نیندازد.

نه بابک نبود... صدای شیون چند زن و مرد از کنار گور دیگری شنیده می‌شد. مه‌ری خانم یک لیوان شربت قند آورد و یاسمن همراه یک قرص آرام‌بخش به خوردش داد.

سه روز بعد، پس از تمام شدن مراسم ختم در مسجد، باز هم بابک را دید با آن عینک دودی. دید که با احترام، از آن طرف پیاده‌رو، سرش را پایین آورده سلام می‌کند. رایکا هم پاسخ او را با تکان دادن سر از دور داده بود.

می‌شد. «این‌جا پارک قیطره است.» کریستین و پدر با کنجکاوی به سایه‌ی درخت‌های پارک که در سیاهی شب فرو رفته بود نگاه کردند.

«حالا بفرمایید چای» کریستین نشست. «کار خوبی کردی آن خانه را فروختی. با خاطرات نمی‌شود زندگی کرد. خدا بیمارزدش.» و روی سینه‌اش صلیب کشید. پدر اصرار داشت که هرچه زودتر به لاهیجان بروند. «مثلن هفته‌ی آینده، باید به کریستین خانه‌ی پدری‌ام را نشان بدهم.»

پدر چایش را سر کشید «گفتی حالا این مستاجر ویلا کیست؟» قلب رایکا ریخت پایین. چرا هر وقت صحبت «این مستاجر ویلا پیش می‌آمد، این‌طور می‌شد؟ خودش را با جابه‌جا کردن فنجان‌های روی میز مشغول کرد. «گفتم یک نقاش معروف است. آدم حسابی‌ست. بدون آن که من چیزی گفته باشم، خودش اجاره را برده است بالا.»

پدر هنوز پپ می‌کشید. بوی توتونش آشنا بود و رایکا را به کودکی‌ها می‌برد. به روزهایی که بادبادک‌های رنگی را هوا می‌کردند و آن‌قدر آنها را بالا و پایین می‌انداختند که دانه دانه بترکند و آن‌ها با خوشحالی جیغ بکشند. بعد مادر با یک سینی و سه کاسه بستنی به حیاط بیاید. رایکا خودش را با شوق به پای‌های او بچسباند و بگوید: "Ich hab Dich lieb Mutti"

بعد از آن که تپه‌های سبز چای پیدا شدند، رایکا پاور کرد که فصل دیدار بابک فرا رسیده است.

در تمام این سال‌ها، تنها دو بار در مراسم عزاداریِ اسی او را دیده بود. یاسمن به بابک گفته بود حالا رایکا، آن رایکای پانزده بیست سال پیش نیست. با خواندن کتاب‌ها و مقاله‌ها و دیدن فیلم‌ها و هم‌نشینی با اسی، موجود دیگری شده است. اطلاعاتش در زمینه‌های مختلف، باورنکردنی است» رایکا کتاب‌های فراوانی داشت که جای انگشتان اسی بر آن‌ها مانده بود.

اسی به کتاب‌ها می‌گفت «برکت»

آخر شب، بعد از رفتن مهمان‌ها، یاسمن با احتیاط پرسیده بود «گل‌های او را دیدی؟» رایکا می‌دانست درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند «نه!»

یاسمن دستش را گرفت که بلندش کند و بردش به طرف اتاق خواب «این‌جا گذاشتم‌اش. پنجاه شاخه گل سرخ باکارا...»

زمانی که رایکا فهمید هواپیما یک ساعت تأخیر دارد، برخلاف مسافران دیگر خوشحال شد. بعد، بلافاصله از خودش خجالت کشید. آیا دلش نمی‌خواست بعد از آن همه سال پدرش را ببیند؟

از زمانی که با اسی ازدواج کرده بود تنها دو بار توانسته بود به آلمان برود و هر بار تنها برای چند روز مانده بود. از آخرین دیدارشان هفت سال می‌گذشت. اولین تغییری که از دور در پدر دید، خمیدگی پشت‌اش بود و عصایی که در دست داشت. پدر خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. «یک مقداری به خاطر ژست است، یک کمی هم به خاطر آرتروز.»

پدر هنوز همان غرور را داشت. اما سفیدی موها و شکسته‌گی صورتش سبب شد که رایکا را به گریه بیندازد. دختر را با عشق به خود می‌فشرد و سر و گونه و پیشانی‌اش را می‌بوسید. «پوپی لاین کوچولو بالاخره آمدی» رایکا احساس کرد هنوز مثل ده - بیست سال پیش شاد و سرحال و جوان است. «کریستین خوشحالم از دیدنت»

بعد از ماه‌ها، همراه پدر و کریستین به ایران آمدند و رایکا هشت ماه پس از مرگ اسی، چراغ‌های خانه‌اش را با خوشحالی روشن کرده بود. «پیش از آن که چای درست کنم، بیاید آپارتمان را نشان‌تان بدهم.» پدر و کریستین به دنبالش به راه افتادند. «این اتاق شماست، این هم اتاق من.»

پدر با تعجب به دیوارها اشاره کرد «چه قدر کتاب! این همه کتاب را واقعاً خوانده‌ای؟»

آپارتمان زیبا و تمیز بود. بزرگترین امتیازش پنجره‌ای بود که رو به پارک باز

پدر رو کرد به رایکا «این‌جا شبیه ویلای شونبرگ است در زوریخ. نیست؟» رایکا سرش را تکان داد. پدر به بابک نگاه کرد «شما واقعن تنها زندگی می‌کنید آقای سپهر؟ یا دخترم اشتباه می‌کند؟»

بابک صندلی را برای رایکا گرفته بود که بنشیند «نه خیر ایشان اشتباه نمی‌کنند من سالها پیش در استرالیا از همسرم جدا شدم. حالا هم که تنها نیستیم. نقاشی‌هایم با من هستند. کلی دوست و آشنای لاهیجانی هم پیدا کرده‌ام. مثلن یکی از نقاش‌های هنرمندی که اهل لاهیجان است، هر وقت از تهران به این‌جا می‌آید، به من سر می‌زند.» رو کرد به رایکا «استاد محجوبی را می‌گویم.»

رایکا دستمال سفره را روی پاهایش صاف می‌کرد. «بله، کارهایشان را دیده‌ام. اسب‌های زیبایی که انگار در همین جنگل‌های خوشبخت لاهیجان به پرواز درآمده‌اند. یا افراهایی که اغلب، غبار شهر را از پشت میله‌های زندان تداعی می‌کنند.» پدر با کنجکاوای رایکا را تماشا می‌کرد.

دیدار از خانه ساعت‌ها طول کشید. حرف‌هایشان گل انداخته بود. رایکا سعی می‌کرد همه چیز را برای کریستین ترجمه کند. پدر بعد از دیدن تابلوهای بابک از او دل نمی‌کند. آن شب رایکا نمی‌توانست بخوابد. تمام لحظه‌های خوش مهمانی را تا صبح مرور کرد. از نزدیک دید که بابک هم نسبت به گذشته تغییر کرده است و زمان، جای پای خودش را با چند خط عمیق دور چشم‌ها و روی پیشانی‌اش به جا گذاشته است. دید تارهای سفیدی که در لابه‌لای موهای مشکی‌اش پراکنده شده، با آن شانه‌های پهن، بازوهای قوی، و پاهای کشیده، او را به یک مرد جذاب و جاقفاده تبدیل کرده است. وقتی که چاقو را در دست گرفته بود و کیک را می‌برید، رایکا فکر کرد این دست‌ها و انگشت‌ها تا به حال به چند تابلو زندگی بخشیده‌اند؟ چاقو، بزرگ بود و پدر به شوخی گفت «می‌توان سر کسی را هم با آن برید.» همه خندیده بودند. رایکا

در هتل مستقر شدند و دوش گرفتند. پدر اصرار داشت که همان وقت رایکا به آقای سپهر تلفن کند. بابک با اولین زنگ گوشی را برداشته بود. «منتظرم بی‌صبرانه» و بی‌صبرانه را طوری گفت که رایکا احساس کرد مثل بیست ساله‌گی، صورتش داغ شد و چیزی در قلبش فرو ریخت.

نمای خانه، با آن در آهنی و طاق‌نمای چوبی و چراغ‌های دو طرف در، به حدی زیبا بود که هم پدر و هم رایکا فکر کردند اشتباه آمده‌اند. اما شماره همان بود. زنگ زدند. بابک با بلوز و شلوار سفید به استقبال‌شان آمد. عینک دودی دیگر روی چشم‌هایش نبود و رایکا توانست برق چشم‌هایش را در وسعت نور پنج بعدازظهر ببیند و داغ بشود.

بعد از آن که با هم دست دادند، پدر به کریستین گفت «چه مرد خوش‌تیپی است این آقای مستاجر!» بابک آلمانی بلد نبود و نفهمید آنها چه می‌گویند. زیبایی و فضاسازی حیاط و ایوان و نمای ساختمان به شدت چشمگیر بود. رایکا و پدر چند بار در سکوت به هم نگاه کردند.

رایکا به بابک اشاره کرد «این‌ها همه سلیقه و زحمت آقای سپهر است پدر» پدر رو کرد به بابک «جدی؟ لابد می‌خواهید بخریدش»

بابک گل یاس کوچکی از کنار دیوار چید و برد به طرف کریستین. «خیر قربان! حدود دو سال این‌جا بودم از وجب به وجب خانه لذت بردم. توانستم خوب کار کنم. توانستم هم به نقاشی‌هایم برسم، هم به خانه.»

به راه افتادند. رایکا و پدر دست یکدیگر را گرفته بودند. بابک معذرت خواست و کمی تندتر رفت که در ساختمان را باز کند «داخل ساختمان خنک‌تر است. میز چای را این‌جا چیده‌ام.»

همه به طرف میز رفتند که با سلیقه چیده شده بود. رومیزی و دستمال‌های سفید پارچه‌ای، کیک، خامه، شمع، و یک شاخه رز زرد در کنار هر یک از بشقاب‌ها. عطر چای لاهیجان با گل بهارنارنج تمام فضا را پر کرده بود.

است آن‌جا را پس بدهد و به تهران برگردد. «مادرم دیگر خیلی پیر شده است. بعد هم این که مجوز نمایشگاه گرفته‌ام که در آن‌جا باید برگزار شود و چیزهایی دیگر...»

رایکا با این که گفته بود «چه حیف» اما خوشحال شده بود. نیروی عجیبی که سال‌ها از آن می‌گریخت، بار دیگر او را به سوی بابک می‌کشید. بعد از ناهار، پدر و کریستین رفتند که در کوچه‌های دور و اطراف قدم بزنند و بابک و رایکا نشستن در زیر شاخ و برگ‌های درخت گردو و ادامه‌ی حرف‌هایی را که از پیش آغاز کرده بودند، ترجیح دادند پدر و پارامو، رئالیزم جادویی، و خوان رولفو...

دو ماه بعد در سالن شلوغ فرودگاه ایستاده بودند. پدر به ساعتش نگاه کرد «خب، ما دیگر باید برویم.»

رایکا را با مهربانی در آغوش گرفت و فشرد. دلش نمی‌آمد از او جدا شود. چشم‌های سبز رایکا پر از اشک شده بود «دوستت دارم»

پدر رو کرد به بابک و دست او را بار دیگر به همان سختی فشرد «بهترین شانس ما در این سفر، دوستی با تو بود. منتظرت هستیم»

بابک قول داده بود. «بعد از یک نمایشگاه که احتمالاً همین چند ماه آینده در کلن خواهد بود، حتمن می‌آیم» و گونه‌ی سرخ کریستین را بوسید.

در آخرین لحظه، پدر سرش را آورد جلو و در گوش دخترش چیزی گفت «چقدر خوشحالم که سفر ما، سبب آشنایی تو و بابک شد»

بابک با این که معنی کلمه‌های آلمانی را نمی‌فهمید، اما حدس زد که چه گفته است.

مسافرها رفتند و رایکا دو هفته بابک را ندید. بابک هیچ تمایلی برای دیدار نشان نداده بود. نه تلفنی، نه خبری.

رایکا دوباره احساس تنهایی می‌کرد و حال و حوصله نداشت «حق دارد.

ساکت بود در ذهنش فکرهای زیادی می‌گذشت. «چاقویی که در دست یک هنرمند باشد، چیزی را به غیر از همین یک خوشمزه‌ی میوه‌ای نمی‌برد.» پیش از رفتن بار دیگر در حیاط قدم زدند و کمی زیر آلاچیق نشستند. ماه، در آسمان نیلی بالا آمده بود. هوای پاک و درخشان اول شب، خنکای دلپذیری داشت.

بابک فضای پشت ساختمان را که در گذشته چیزی نبود جز زباله‌دانی و مرکز صندلی‌ها و میزهای شکسته و ابزار بی‌مصرف و تایر ماشین و هیزم و بشکه‌ی نفت و غیره، حالا به کورت پرتراوت و خرم سبزیجات تبدیل کرده بود. عطر نعنا و گشنیز و پونه آدم را دیوانه می‌کرد.

رایکا یک لحظه چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد. فکر کرده بود دارد این همه را در خواب می‌بیند. پدر گفت «من که دیگر نمی‌توانم به تهران برگردم!» بابک و رایکا خندیدند. کریستین که گل از گل‌اش شکفته بود پرسید «چه می‌گوید؟»

بابک پرید آن طرف باغچه. «این ردیف، بوته‌های گوجه فرنگی است. این ردیف فلفل است، این هم خیار. می‌بینید؟ رایکا خم شد که بهتر ببیند. «این‌ها را هم خودتان کاشته‌اید؟»

بابک به رایکا نگاه کرد. چشم‌هایش برق می‌زد «باغبان دارم. طرح مرا او اجرا می‌کند. کار مهمی که نیست البته...»

هنگام خداحافظی، پدر تمام احساساتش را ریخته بود توی دست راستش و دست بابک را طوری تکان می‌داد که رایکا نگران شد «الان است که دستش را از جا بکند»

روز بعد، همه برای ناهار مهمان پدر بودند. از بیرون کباب سفارش داد که با سبزی‌های خانگی زیر آلاچیق بخورند.

آن روز بابک گفته بود با این که نمی‌تواند از این ویلا دل بکند، اما ناچار

دعوت کنم که همین امروز بیایی خانه‌ی جدیدم را ببینی. دیشب دیگر خلاص شدم. نمی‌دانی چه قدر کار داشت. مثلن همین دیشب تا ساعت دوازده کارگراها کار می‌کردند. پرده‌ها را بالاخره انداختند و رفتند.»

رایکا فکر می‌کند «همیشه می‌خواهد غافلگیرم کند. مثل آن وقت‌ها...»
بایک هیچان زده است «یک خانه‌ی ویلایی ست در دروس. از تو خیلی دور نیست.»

رایکا فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کند «نمی‌دانی چه استخری دارد در زیرزمین»

می‌گوید «از صبح زود شومینه‌ی هیزمی کنار استخر را روشن کرده‌ام. می‌چسبد»

رایکا به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند «هنوز که خیلی زود است. چه وقت را می‌گوید صبح زود؟»

می‌نشیند پشت فرمان. عینک آفتابی‌اش را می‌زند و راه می‌افتد.
چه دلشوره‌ای دارد دوباره! از پیچ اولین خیابان که می‌گذرد فکر می‌کند گل بخرد، نخرد، بخرد، نخرد... و بالاخره با سرعت بیش‌تری از جلوی گلفروشی می‌گذرد. دلش نمی‌خواهد به آخرین باری که به دیدنش رفته بود فکر کند. پنجره را می‌کشد پایین.

درختان نور آفتاب را در خیابان‌ها هاشور می‌زنند و رهگذران با رقص‌ها و حرکاتی سبک از پیاده‌روها می‌گذرند. صدای بوق ماشین‌ها، ملودی زیبایی است که ضیافت روز را به میدان‌ها می‌برد و کودکان سر چهارراه‌ها، رهگذران را با اسفند و گل و آینه بدرقه می‌کنند. رایکا از کیف‌اش آدامسی درمی‌آورد و در دهان می‌گذارد.

فکر می‌کند «چه خوب است زندگی... مزه‌ی همین آدامس را می‌دهد بعضی وقت‌ها. شیرین و معطر»

چرا بخواهد مرا ببیند وقتی که این همه دختر جوان و خوشگل در تهران هست» رایکا منطقی بود. می‌دانست که دیگر آن رایکای گذشته نیست. «کور که نیست دیده از ریخت و قیافه افتاده‌ام. دیده که پیر شده‌ام...»

اما کریستین که بعد از مدت‌ها او را دیده بود نظر دیگری داشت «چه قدر خوشگل تر شده‌ای! ورزش می‌کنی؟ به سر و صورت و موهایت انگار بیش‌تر می‌رسی.» البته رایکا هم می‌دانست چه‌طور لباس بپوشد و چه‌طور جذابیت‌های زنانه‌اش را حفظ کند.

رایکا برای آن که به خودش دلداری بدهد، به یاد آخرین باری افتاد که همراه پدر و کریستین، به یک تئاتر رفته بودند. بایک آن‌جا با صدای بلند به پدر گفته بود «دختر شما زیباترین زنی است که من در زندگی‌ام دیده‌ام»

پدر ابتدا خندیده بود «این هم از ما داری. اگر ما نمی‌آمدیم ممکن بود بدون آن که او را ببینی، خانه را به همان بنگاه پس بدهی و بروی» بعد با غرور رایکا را به خود فشرده بود «پرتره‌اش را بکش با این چشم‌های سبز پدرسوخته‌اش» رایکا به این طرف و آن طرفش نگاه کرده بود «پدر یواش» و بایک طوری سر تا پای رایکا را نگاه کرده بود که انگار تازه دارد می‌بیندش. «اگر این اجازه را به من بدهند» و رایکا نزدیک بود همان‌جا قطره قطره آب بشود.

پدر در این دو هفته‌ای که رفته بود، مرتب تلفن می‌کرد. حال بایک را هم می‌پرسید «او را که می‌بینی مرتب...» رایکا نمی‌خواست دل او را بشکند. «بله. بله. می‌بینمش اغلب...»

و در اولین روزهای هفته‌ی سوم، صبح زود، پیش از آن که حتا چای دم کشیده باشد، بایک زنگ می‌زند. رایکا هیچ انتظارش را ندارد. «چرا به این زودی زنگ زده؟ نکند طوری شده باشد!»

اما صدای بایک، آهنگ دیگری دارد. شاد و سرحال است «می‌خواهم

بعد از آن که همه‌ی خانه را می‌بینند، می‌روند به طرف زیرزمین. رایکا همان جا می‌ایستد. نمی‌داند به کدام طرف نگاه کند. انگار همه‌ی زیبایی‌ها را آن جا جمع کرده‌اند. میل و قالیچه و قفسه‌های کتاب و استخر و آینه و گیاه... صدای جرقه‌های آتش و بوی هیزم بی‌نظیر است.

رایکا به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند و بابک به او. مسیر نگاه بابک پوستش را داغ می‌کند، می‌سوزاند...

از پنجره‌های باز، خنکای آخر تابستان روی آبِ آبی درخشان موج می‌اندازد و صدای یک موسیقی قدیمی بغض‌گریه‌ای را در گلوی رایکا متورم می‌کند. بابک می‌رود و چند دقیقه‌ی بعد با یک سینی بزرگ پیدایش می‌شود. «ناهار فقط انگور داریم. باورت می‌شود؟» رایکا می‌خندد. «خود انگور، آب انگور و شراب با کمی نان و پنیر البته» و لیوان پایه‌بلندی را به دست رایکا می‌دهد رایکا لبخند می‌زند «چه نگاهی دارد امروز! چه نگاهی...» خوشه‌های رسیده‌ی سفید و قرمز و صورتی انگور کنار هم چیده شده‌اند و برق می‌زنند. روزهای آخر شهریور است و فصل میوه‌های رسیده و فراوان. حالا میان آن‌ها سکوت است و صدای جرقه‌های آتش و یک دنیا نگاه که قطره قطره روی لقمه‌های نان و پنیر، و طعم شیرین انگور می‌چکد.

از بیرون صدای جیک جیک گنجشک‌ها و خش خشِ نفسِ برگ‌ها به گوش می‌رسد. صدای آرام بابک هم که گاه شنیده می‌شود و گاه شنیده نمی‌شود بی‌شباهت به پیچ پیچ شاخه‌ها و پرنده‌ها نیست.

رایکا یک لحظه فکر می‌کند «حالا کجاست اسی؟ یادش به خیر! چه قدر نگران من بود آن سال‌های آخر پیش از بیماریش. نگران تنهایی من... کجاست که ببیند چه قدر حالم خوب است امروز... و چه قدر تنها نیستم...»

– «رایکا...»

– «سکوت»

– «رایکا...» صدای بابک مثل موج است. مثل نسیم.

– «چیزی گفتی؟»

بابک بلند می‌شود. انگار تردید دارد حرف بزند. یا نمی‌داند آن چه را که در ذهنش می‌گذرد، بگوید یا نه.

دو قدم می‌رود به این طرف. دو قدم به آن طرف. می‌ایستد. «دوست داری ویلا را همان‌طور خالی نگاه داری؟ و...»

– سکوت...

بابک دوباره به راه می‌افتد. دو قدم به این طرف، دو قدم به آن طرف. می‌ایستد.

«و بعد، با هم به یک سفر معرکه برویم...»

– سکوت...

«به جایی که تا به حال نرفته باشی؟ مثلن مثلن به یک سفر دریایی...»

چیزی در قلب رایکا فرو می‌ریزد. «با کشتی؟»

– «با کشتی! از بندر برمن، ساعت چهار بعدازظهر پانزدهم سپتامبر حرکت می‌کنیم. یعنی ده روز دیگر. مسیر این کشتی، پاناما است!»

بابک همین‌طور حرف می‌زند. حرف می‌زند. حرف می‌زند. اما رایکا دیگر نمی‌فهمد دارد چه می‌گوید. آرام آرام هجاها، واژه‌ها، و زبانش عوض شده است. زبانی که دیگر زبان رایکا نیست و به هیچ‌یک از زبان‌های دنیا هم شباهتی ندارد.

از بیرون باد می‌آید. رایکا نفس نفس می‌زند. سرش گیج می‌رود. کم مانده است جیغ بکشد یا پس بیفتد. دسته‌ی بلند کیف‌اش را محکم در دست می‌گیرد و می‌چرخاند به دور انگشت‌هایش. لیوان پایه‌بلند شراب لیز می‌خورد از دستش و بلوز و دامن سفیدی را که برای اولین بار پوشیده پر از لکه‌های سرخ می‌کند. سرخ سرخ!

حالا بابک می آید جلو. می ایستد روبروی او. رایکا بلند می شود. زانوهایش می لرزد. نه می تواند برود نه می تواند بماند. گیج شده است. وحشت کرده است. نگاه بابک مثل آتش داغ است و دارد پوستش را می سوزاند.

بابک دیگر حرف نمی زند. لب‌هایش تکان نمی خورد. سکوت است و آتش بی جرقه‌ی شومینه که دارد خاکستر می شود.

رایکا سست و بی‌رمق سر جایش می نشیند. بابک به هیجان آمده است «باید همین جا که نشسته‌ای، یک پرتله‌ی جدید هم ازت بکشم. نمی دانی چه قدر زیباتر شده‌ای رایکا»

و صدای خنده‌هایش مثل قارقار سیاه یک کلاغ، از پنجره پرواز می کند و با باد فضای باغ را می شکافد.

رایکا سرش را پایین انداخته است و به آب نگاه می کند که مثل آینه زلال است. بابک کنار استخر می نشیند کنار او. تصویرش در آب می افتد. آب تکان می خورد و صورت او را دو تکه می کند.



نشر مهـری

منتشر کرده است:

داستان فارسی

رمان

در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته

جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی

نقطه امن • ایوب چاوران

هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی

شکار • زکریا هاشمی

طوطی • زکریا هاشمی

رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور

عیار • زکریا هاشمی

سن خوزه شهر پرتقال های سرگردان • لیلا امانی

درخشش چشمان کف دستم • مهدی رئیس‌المحدثین

راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری

من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده

ماه طلعت • ژیلآ آقارفعی

دمپایی های سفید • ناهید پیلوار

ناوه کش • حامد نیک اختر

در چنگ • شهرام رحیمیان

تربیت کننده ی سگ ماهی • احمد آرام

ناسر اندازان • ماه دوران معیری

زندگی در تابوت های شرقی • پژار ملکی

موش ها بال ندارند • آرش خوش صفا

انجل لیدیز • خسرو دوامی

سال های سربی بی پایان • علیرضا اکبری

پسر عربی • مرتضی کربلایی لو

همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد

همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو

گنبد های قرمز دوست داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)

خاطرات آسفالت • میلاد ظریف

تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی

رویای ایرانی • انوشه منادی

آخ • فاطمه میر عبداللهی

زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع

عقرب کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی پور

مادیان سرکش • مژده شبان

انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی

شروه • ماندانا انصاری

اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان

حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان

تادانو • محمدرضا سالاری

ویرانگران • رضا اغنمی

تا آخرین مین زمین • عیسی بازاریار

همسر م‌ آهو خانم و دوست دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس های یونسکو خون می چکد • عیسی بازیار
آن سوی چهره ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تردید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته اند • مهدی مرعشی
خانه بان • مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) • حسین دولت آبادی
ما بچه های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رؤف مرادی
کبودان • حسین دولت آبادی

خون ازدها • حسین دولت آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت آبادی
چوبین در • حسین دولت آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی
اشک های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
دوگانه ی زنی که خوابش نمی برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش پرور
خانه پدری • علی اصغر راشدان
پنج زن • محمد عبدی
دهان شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

سومین نشانه • الهام امانی
پا چراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان های دیگر • عزت گوشه گیر
از باران گیلان • کیهان خانجانی



MEHRI PUBLICATION

Novel * 83

On the Shores of September 15th

Nahid Kabiri

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-44-7 |
[First Published Autumn 2021 | 180 Pages |
Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio]

Copyright © Nahid Kabiri, 2021.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



سودابه در آتش • خورشید رشاد
 ظلمت روی پایتخت • سروش مظفرمقدم
 عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی زاده
 یکی هست یکی نیست • سعیده زادهوش
 برهنه و برهن • محمد عالی محمدی
 یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
 غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
 شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی
 سفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
 از درون گذشته • فریدون نجفی
 هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر
 حضر نامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
 داستان‌های سوسمار نشان • گردآورنده: رضیه انصاری
 قصص الحیوانات • هادی طاهری
 انصراف از نقره شویی • آرش تهرانی
 جزیره‌ای‌ها • نازی عظیما
 حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
 خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور
 مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
 حسن آباد • حمید فلاحی
 نیلا پرتوی • مهسا عباسی
 روز چهل و یکم • هلیا حمزه
 مردگان سرزمین یخ زده • بهار بهروز گهر
 در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
 الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی

On the Shores of September 15th

Nahid Kabiri

www.mehripublication.com

تور سفید را کشیده‌اند روی صورتش. پوست صورتش می‌سوزد و پلک‌هایش از سایه‌های هفت رنگ و ریمل انبوه، سنگینی می‌کند. از ماشین که پیاده می‌شود، عده‌ای زن و مرد و کودک که جلوی خانه‌ی عمه جمع شده‌اند به طرفش هجوم می‌آورند. دست می‌زنند کل می‌کشند و او را از زیر منقل اسفند عبور می‌دهند. صدای داریه و تنبک و ویلون، خانه و کوچه و محله را روی سر گذاشته است «بادا بادا مبارک بادا... ایشالا مبارک بادا...»

کف کفش‌های سفیدش لیز است و پاشنه‌هایش بلند. طوری راه می‌رود که انگار در خواب راه می‌رود. در رؤیا...



www.mehripublication.com